

روشنک داریوش

یک زندگی

زندگی‌نامه، آثار، نامه‌ها و نوشته‌ها...

همراه با گفتارها و نوشته‌هایی از دیگران

ویراستار: ناصر زراعتی

خانه هنر و ادبیات گوتنبرگ (سوئد)

روشنک داریوش

یک زندگی

زندگی‌نامه، آثار، نامه‌ها و نوشته‌ها...

همراه با گفتارها و نوشته‌هایی از:

کرنلیا آرتوم، فریبا امینی، دیتر بدنارتس، شهره بدیعی، رضا براهنی،
نسرین بصیری، سیمین بهبهانی، خسرو پارسا، رخشانه داریوش،
محمود دولت‌آبادی، فرزانه راجی، خلیل رستم‌خانی، کاوه رستم‌خانی،
کتیه رشایس، پری رفیع، ناصر زراعتی، سیما سیاح، نوشی سیاسی،
سیدعلی صالحی، فرزانه طاهری، محمود عنایت، پیتر فیلیپ،
کارین کلارک، کاظم کردوانی، کلاوس لینزن‌مایر، ملیحه محمدی،
عباس معروفی، شهین نوایی و ناصر وثوقی.

ویراستار

ناصر زراعتی

ناشر:

خانه هنر و ادبیات گوتنبرگ (سوئد)



BOKARTHUS

Plantagegatan 13
413 05 Göteborg
SWEDEN

Tel & Fax: 0046-31-15 22 77

Mobil: 0046-739-51 36 07

Email: bokarthus@hotmail.com

روشنک داریوش (یک زندگی)

ویراستار: ناصر زراعتی

ناشر: خانه هنر و ادبیات گوتنبرگ

چاپ اول، پاییز ۱۳۸۵ (۲۰۰۶)، سوئد

چاپ: انجمن ایرانی رسانه‌ها (گوتنبرگ)

ISBN: 91-976466-2-8

فهرست:

- یادداشتِ ویراستار (ناصر زراعتی) صفحه ۷
- هفت شاخه رُز سُرخ، دریا و آفتاب (خلیل رستم‌خانی) صفحه ۲۲
- این زنده منم! ادامهٔ زندگی در خاطره (خلیل رستم‌خانی) صفحه ۳۱
- تنها تو مرا درک می‌کنی، با تو می‌رقصم (روشنک داریوش) صفحه ۴۳
- تکه‌هایی از یادداشت‌های پراکنده (روشنک داریوش) صفحه ۴۵
- مرگ دلیلی نیست، نه له، نه علیه چیزی (روشنک داریوش) صفحه ۴۸
- نامه‌های روشنک به نسرین بصیری صفحه ۵۵
- پیام روشنک داریوش به گردهمایی لندن صفحه ۷۶
- سخنی کوتاه به نشستی در آمریکا (روشنک داریوش) صفحه ۸۲
- آینده‌ای نامطمئن (فریبا امینی) صفحه ۸۷

- گزارشِ مراسمِ یادبودِ تهران صفحه ۹۱
- تو نیستی که بینی... (مهرنوش سیاسی) صفحه ۹۲
- آثارِ او ماندگار است (دکتر ناصر وثوقی) صفحه ۹۲
- پیامِ روشنگر به گوشِ نسلِ بعد رسیده است (سیمین بهبهانی) صفحه ۹۴
- سرانجامِ کوششِ روشنفکریِ جهان... (محمود دولت‌آبادی) صفحه ۹۴
- در آرزویِ آزاد زیستن (خسرو پارسا) صفحه ۹۸
- کانون داغدار است (سید علی صالحی) صفحه ۱۰۱
- قهقهه خندیدنی که هرگز فراموش نمی‌شود (فرزانه طاهری) صفحه ۱۰۲
- در حاشیهٔ مراسم... صفحه ۱۰۵
- گزارشِ مراسمِ یادبودِ مونیخ (نسرین بصیری) صفحه ۱۰۷
- گزارشِ مراسمِ یادبودِ برلین صفحه ۱۱۰
- پیامِ تلفنیِ نوشی سیاسی (مادرِ روشنگر) صفحه ۱۱۱
- سخنانِ ناصر زراعتی (دوست و همکارِ دیرینِ روشنگر) صفحه ۱۱۲
- شعری برایِ روشنگر داریوش (سیمین بهبهانی) صفحه ۱۱۵
- با آن‌ها که بالایِ دیوار نشسته‌اند (سید علی صالحی) صفحه ۱۱۶
- چقدر دلش می‌خواست برگردد (فرزانه راجی) صفحه ۱۱۹
- گفتارِ کارین کلارک در مراسمِ یادبودِ مونیخ صفحه ۱۲۲
- به‌یادِ روشنگر (کاظم کردوانی) صفحه ۱۲۹
- به‌یادِ روشنگر داریوش... (دیتر بدنارتس) صفحه ۱۳۱
- پیامِ دکتر رضا براهنی به مراسمِ بزرگداشتِ روشنگر... صفحه ۱۳۵
- روشنگر، زنی توانا (شهره بدیعی) صفحه ۱۳۷
- متنِ پیامِ گرنلیا دوستِ روشنگر از رُم... صفحه ۱۴۰
- خواهرم، روشنگر (رخشانه داریوش) صفحه ۱۴۵

- در سوگِ روشنک داریوش (نسرین بصیری) صفحه ۱۵۴
- نوشتنِ تحتِ خطرِ مرگ... (پیتر فیلیپ) صفحه ۱۶۱
- خاموشِ روشنک (محمود عنایت) صفحه ۱۶۵
- ما هیچ کدام همدیگر را ندیدیم... (عباس معروفی) صفحه ۱۶۸
- برایِ کُشتن، الزاماً نباید اعدام کرد! (سیما سیاح) صفحه ۱۷۱
- فکس‌ها و ایمیل‌هایِ کاوه به روشنک صفحه ۱۷۳
- فکس‌ها و ایمیل‌هایِ روشنک به کاوه صفحه ۱۷۷
- فکس‌هایِ نوشی به روشنک صفحه ۱۸۳
- فکس‌هایِ روشنک به نوشی صفحه ۱۹۲
- چند اطلاعیهِ... صفحه ۱۹۵
- نامهٔ تسلیتِ کتبه رِشایس (نویسندهٔ اُتریشی) صفحه ۱۹۸

یادداشتِ ویراستار

تنظیم و چاپ این مجموعه ادایِ دینِ کوچکی است به دوستِ عزیزِ از دست‌رفته‌ام روشنک داریوش که هنوز هم پس از گذشتِ سه سال از رفتنش، نتوانسته‌ام مرگش را باور کنم، و نیز به عزیزانِ او (مادر، همسر و پسرش).

این یادنامه به مناسبتِ سومین سالِ درگذشتِ روشنک منتشر می‌شود. پیش از هر سُخنی، لازم است بگویم که این کار بدونِ یاری‌هایِ مسؤلانه و تلاشِ خلیل، نه از دستِ من ساخته بود و نه امکان‌پذیر؛ از گشتن، یافتن و گردآوریِ مطالبِ گرفته تا زحمتِ ترجمهٔ گفتارها و نوشته‌هایِ انگلیسی و همراهی و همفکری و ارائهٔ پیشنهاد و مشورت. جا دارد صمیمانه از محبت‌هایِ او سپاسگزاری کنم. مطمئنم که همهٔ این زحمات‌ها را به خاطرِ عشق و دلبستگیِ ستایش‌انگیزش به روشنک برخورد هموار کرده است.

من هنوز هم پس از گذشت سه سال، عذاب وجدان دارم و خود را سرزنش می‌کنم که چرا در آن روزهای دشوار تنهایی و بیماریِ روشنگر، نتوانستم به مونیخ بروم و بینم؛ اگرچه تا هفته آخر پیش از به حال اغما رفتنش، دائم تلفنی با او در تماس بودم؛ احوالش را می‌پرسیدم و مثل همیشه می‌گفتم و می‌شنیدیم و می‌خندیدیم. بعد هم به دلیل گرفتاری‌های زندگی، نتوانستم در مراسم خاکسپاری و مجلس یادبودش در همان شهر شرکت کنم. شاید به همین دلیل است که نمی‌توانم باور کنم دیگر نباشد. تنها چند ماه بعد بود که توانستم به برلین بروم و همراه عزیزانش و دوستان دیگر، در مراسم بزرگداشت و یادبودش شرکت کنم. حالا که فکر می‌کنم می‌بینم دلیل تعلّم در سفر به مونیخ، غیر از گرفتاری‌های دشوار آن زمان، شاید این هم بود که نمی‌خواستم باور کنم روشنگر که آن همه عاشق زندگی بود و آن همه پسرش کاوه و همسر و همراه و رفیقِ خوبش خلیل را دوست می‌داشت و آن همه دل‌نگرانِ مادرِ مهربانش نوشی بود و آن همه امیدوار بود و نیرومند، رفتنی است. وقتی تلفن کردم، کاوه گوشی را برداشت. پس از حال و احوال، گفتم:

«می‌شه گوشی رو بدی مامان؟»

گفت: «مامان نیست.»

- کجاست؟

- بیمارستان.

(گفته بود که برای نمونه‌برداری، قرار است برود بیمارستان).

- پس شماره بیمارستان رو بده تا باهاش حرف بزنم.

- نمی‌تونه حرف بزنه.

- چرا؟

- آخه بیهوشه...

و این همان بیهوشی و اغمائی بود که ماه‌ها طول کشید و رخشانه، خواهرِ روشنک، خلیل و دوستانِ دیگر آن روزهایِ دشوار و تلخ را در نوشته‌ها و گفتارهایشان که در این مجموعه خواهید خواند، تصویر کرده‌اند. خاطراتِ بیش از بیست سال دوستی و رفاقتِ صمیمانه و یک‌دلانه با روشنک، که اگرچه همسن و سال بودیم اما همیشه برایم جایِ خواهرِ بزرگ‌تر را مهربانانه پُر می‌کرد، شاید کتابی به همین اندازه بشود. من فقط بخشِ کوچکی از این خاطرات را که به آشنایی و همکاری با او و یکی از عشق‌هایِ بزرگش (نشرِ روشنگر) مربوط است، در ادامهٔ این یادداشت می‌آورم؛ به امید آن که زمانی تمام آن‌ها را آماده و چاپ کنم.

نوشی مادرِ روشنک (که نمی‌دانم چرا من هم مانند کاوه که چون زبان باز کرد او را «نونو» صدا زد و هنوز هم برای او «نونو»ست، دوست دارم او را نونو بخوانم) از زمانی که شناخته‌امش، برایم نمونه و نمادِ مادرِ مهربان و دلسوزِ ایرانی بوده و هست. نونو نزدیک به دو سال پیش، قصد داشت نامه‌ها و فکس‌هایِ رد و بدل شده بین خودش و روشنک را در آن روزهایِ سیاه و تلخ و به‌راستی کابوس‌گونه و دشوار که سرانجام او را از پایِ درآورد، در ایران چاپ کند. چون امکانش فراهم نشد، به من گفت و برایم فرستاد. انبوهی فکس بود از او و کاوه و روشنک، پُر از جزئیاتِ خواندنی و درعین حال اندوه‌زا. بعد هم خلیل تعدادی دیگر از فکس‌هایِ روشنک را یافت و برایم فرستاد.

من که همهٔ این‌ها را بارها و بارها زیر و رو کرده و بادقت خوانده‌ام و مرتب و تایپ و آمادهٔ چاپ کرده‌ام، می‌توانم به‌جرات بگویم که نوشته‌هایی است خواندنی که روز و روزگارِ تلخ و دشوار و در واقع

«آبسورد» ما مردمانِ ایران را در این زمانه، به‌خوبی و روشنی تصویر کرده و نشان می‌دهند. همچنان‌که در کنار فیلم و سینمایِ داستانی، فیلم و سینمایِ مُستند هم داریم، در انواع گوناگونِ آن، شاید بی‌مورد نباشد اگر این‌گونه نوشته‌ها را «ادبیاتِ مُستند» بخوانیم. و این البته سَوایِ ارزشِ تاریخی، سیاسی و اجتماعیِ آن‌هاست و این‌که همواره بهترین مواد و اسنادِ باارزش و قابل‌استفاده برایِ داستان‌نویسان و فیلمنامه‌نویسان و هنرمندانِ تئاتر و سینما بوده و هستند.

باری، در این مدت، فکرِ گردآوری و چاپِ یادنامه‌ای که این نوشته‌ها را هم شامل شود، به ذهن‌مان رسید و کار انجام شد تا بدین‌جا رسید که می‌بینید.

همچنان‌که ملاحظه می‌شود، تنها گزیدهٔ کوتاهی از این فکس‌ها در بخشِ پایانیِ این کتاب آمده است؛ با وعدهٔ آن‌که زمانِ مناسب فرارسد تا نه فقط این فکس‌ها، که هرآن‌چه نامه از روشنگر و نزدیکانش هست، چاپ شود.

روشنگر با دوستانی چند مکاتبه داشت. در این مجموعه، تعدادی از نامه‌های او به دوستش نسیرین بصیری را می‌خوانید. امیدواریم در آینده بتوانیم، به‌یاریِ دوستان، تاجایی که ممکن است، نامه‌های او را گردآوری کنیم. همین‌جا، فرصت را غنیمت می‌شمارم و از همهٔ دوستان و آشنایانِ روشنگر درخواست می‌کنم که اگر نامه‌ای، یادداشتی، نوشته‌ای از او در اختیار دارند، کُپیِ آن را برای‌مان بفرستند.

شاید لازم به توضیح نباشد که چند نقطه [...] در میان نامه‌ها و مطالبِ این کتاب، نشانهٔ آن است که واژه، جمله یا عبارتی، به‌دلیلِ خصوصی بودن، حذف شده است. همچنین ترتیبِ آمدنِ مطالبِ براساسِ تاریخ

گفته یا نوشته یا چاپ شدن آن‌ها بوده است؛ همان‌طور که ترتیب آمدن نام اشخاص، پشت جلد و در صفحه آغاز کتاب، برپایه حروف الفبای نام خانوادگی است.

x

با روشنگر هنگام ویرایش کتاب جباریت مانس اشپربر آشنا شدم؛ اوایل دهه شصت. سیماکوبان مسؤل نشر دماوند که قرار بود آن را منتشر کند، از من خواست که ترجمه را ویرایش کنم. اشپربر را با رمان قطره اشکی در اقیانوس می‌شناختم که روشنگر داریوش ترجمه کرده بود و نشر نو درآورده بود. با این‌همه، خواستم اول اجازه بدهد متن را ببینم. دست‌نویس ترجمه را یک‌شبه خواندم و وقتی دیدم کتاب بسیار خوبی است، کار را پذیرفتم. مترجم که عازم سفر بود، متن آلمانی را هم به من داد و شماره تلفن خانم داریوش را که اگر به مشکلی برخوردیم، از ایشان بپرسم.

می‌دانستم که دختر پرویز داریوش است؛ مترجم نام‌آوری که با ترجمه‌های او در نوجوانی، جک لندن و اشتین‌بک و هرمان ملویل و جیمز جویس و به‌خصوص همینگوی را خوانده و شناخته بودم و نیز نقد و بررسی باارزشش را درباره صادق هدایت و آثارش. از دوستان مشترک شنیده بودم که در آلمان درس خوانده و از فعالان کنفدراسیون بوده و در انقلاب برگشته ایران، اما موقعیتی برای آشنایی پیش نیامده بود.

آن سال‌ها، ما که پامان را از ایران بیرون نگذاشته بودیم، با دوستان و رفقای برگشته از فرنگ گاهی دچار مشکل می‌شدیم. اصطلاح «خارج از کشوری» بار مثبتی نداشت و من که یکی دوباری سخت گزیده شده بودم (که حکایت‌شان البته مفصل است)، احتیاط می‌کردم. این بود که با

تردید و حتی بدگمانی، به دیدارِ خانمِ روشنگِ داریوش رفتیم. در یکی از کوچه‌های خیابانِ مصدق، حول و حوشِ پارکِ ساعی می‌نشست. [دوستش کرنلیا، در گفتاری که در همین کتاب آمده، وصفِ دقیق و گویا و زیبایی از این محله و آپارتمان داده است.]

دقایقِ نخستینِ همان دیدارِ اول، در آن فضایِ دوستانه و صمیمانه و مهمان‌نوازانه، کافی بود تا دریابم پیش‌داوری‌ام چقدر نادرست بوده است. وقتی آن شب از هم‌خداحافظی کردیم و قرارِ کار را گذاشتیم، انگار نه چند ساعت که سال‌ها بود همدیگر را می‌شناختیم.

ویرایش و حروفچینی و غلط‌گیریِ نمونه‌هایِ چاپیِ جَبّاریتِ یک‌ماهی طول کشید و در این مدت، چندبار به دیدنِ روشنگ رفتیم تا اشکال‌ها را برطرف کنیم. او متنِ آلمانی را بادقت و وسواسِ بسیار می‌خواند و واژه به واژه ترجمه می‌کرد و توضیح می‌داد. احساسِ مسؤولیتش در کار، شگفت‌انگیز بود. همزمان با کار، میوه‌هایِ نوبر بود و انواعِ تنقلات و غذاهایِ خوشمزه‌ی دست‌پختِ خودش و البته نوشیدنی با یخ فراوان و صحبت درباره‌ی مانس اشپربر که روشنگ او را می‌شناخت و باهم مکاتبه داشتند و قصد داشت کارهایِ دیگرش را هم ترجمه کند. و گمانم همان وقت‌ها بود که از چند گفت‌وگویِ رادیویی با اشپربر گفت و پرسید آیا حاضریم آن‌ها را ویرایش کنیم؟ نوشته‌ی اشپربر و کار با روشنگ آن‌قدر جذاب و آموزنده بود که بلافاصله پاسخِ مثبت دادم. و این همزمان بود با راه افتادنِ انتشاراتِ روشنگر و «چرخ‌دنده» سارتر هم درآمد بود و نسخه‌ای به من داده بود که خوانده بودم و گفته بودم فارسی‌اش اشکال دارد. و روشنگ، برخلافِ بسیاری که دیده‌ام تا به ایراد و اشکالِ کارشان اشاره می‌کنی، به تریجِ قباشان برمی‌خورد، اصلاً دلگیر نشد و گفت

خودش هم می‌داند که فارسی‌اش ضعیف است. گفته بود که از کودکی فرستاده‌اندش آلمان و من حیرت می‌کردم همان مقدار فارسی را هم چگونه می‌داند. و می‌دیدم که چه شوقی دارد برای درست و کامل یاد گرفتن زبان مادری‌اش. و می‌خواند، خوب هم می‌خواند، متن کهن و معاصر، و از پرسیدن هیچ ابایی نداشت. و کار را آغاز کرد.

ضبط صوتی داشت و میکروفونی و کتاب را دست می‌گرفت و ترجمه می‌کرد؛ می‌گفت و ضبط می‌کرد. بعد سر فرصت می‌نشست نوار را پیاده می‌کرد. حُسن ضبط صوتش این بود که پدالی داشت که با پا می‌شد هر جا که می‌خواستی نگهش داری و با دور کند هم پخش می‌شد. و من که خودم هم گاهی کارهایی را از روی نوار پیاده می‌کردم، می‌دانستم که دستگاه او چقدر کار را راحت کرده؛ چون هر دو دست برای نوشتن آزاد بود. دست‌نویس‌هایش را بخش به بخش به من می‌رساند و من ویرایش می‌کردم و همه متن را باز می‌نوشتیم و بعد باهم می‌نشستیم واژه به واژه و جمله به جمله می‌خواندیم و او باز مُقابل می‌کرد و می‌گفتیم و می‌شنیدیم و گاهی حتی کار به بحث و جدل و مُرافعه هم می‌کشید، اما هرچه بود دوستانه بود و روشنگر دائم می‌پرسید و دلیل می‌خواست و می‌گفت: می‌خواهم یاد بگیرم.

در طول کار، یکی دو بار هم مرا دعوا کرد به خاطر بدقولی. آن زمان تصور می‌کردم زیادی سخت می‌گیرد و آلمانی‌بازی درمی‌آورد. می‌گفت: «یا قول نده، یا وقتی قول میدی، سر وقت عمل کن!» و من که خودم را خوش‌قول می‌دانستم (البته درمقایسه با دیگر دوستان) و احساسِ مسؤولیت هم می‌کردم، می‌زدم به شوخی؛ که کُفرش درمی‌آمد و آن قدر می‌گفت و می‌گفت که سرت گیج می‌رفت و ناچار تسلیم می‌شدی.

به معنای واقعی کلمه دقیق بود و خوش قول و منظم و منضبط. کار تمام شد؛ همان که بعد، با عنوان «یک زندگی سیاسی، هفت گفت‌وگو و سه مقاله» در سری اولیه کتاب‌های انتشارات روشنگر درآمد. [حکایت این انتشارات را خواننده این مجموعه از قول خود روشنگر (به خصوص در نامه‌هایش به نسرین بصیری) و چند جای دیگر خواهد خواند.]

من که آن زمان در سرمایه‌گذاری نتوانسته بودم نقشی داشته باشم، قرار شد دستمزد ویرایش را (پنج در صد قیمت پشت جلد برای همه چاپ‌ها) بگذارم برای ادامه کار انتشارات؛ همان کاری که خود روشنگر و دیگر دوستان می‌کردند.

یادم نیست من بودم یا او که فکر کردیم بد نیست دیگر دوستان هم متن نهایی و آماده حروفچینی را بخوانند و اگر پیشنهاد و نظری اصلاحی دارند بدهند. یکی دو نفر از جمله خلیل خواندند و چند موردی را تذکر دادند که هر کدام را درست تشخیص دادیم اصلاح کردیم. از بس این کتاب را دوست داشتم خواسته بودم که در تصحیح نمونه‌های حروفچینی هم همکاری کنم. وقتی گفتم چرا کتاب را برای حروفچینی نمی‌فرستی؟ گفت منتظرم دوست دیگری هم که متن را برده، بخواند و نظرش را بگوید.

و این دوست خانمی بودند که الان هرکار می‌کنم، اسم‌شان یادم نمی‌آید. یک روز روشنگر تلفن کرد که: «عصری پاشو بیا.» از لحنش معلوم بود که عصبانی است. حالا دیگر با خلیاتش آشنا بودم. داشت دستور می‌داد و دستورهایش را همیشه طوری ادا می‌کرد که نمی‌شد نه بگویی.

گفتم: «خیر باشد؟»

گفت: «فلانی هم هست.»

و فلانی همان خانم بود. احساس کردم جنجالی در راه است. عصر رفتم.

روشنک در رأ که باز کرد، فهمیدم اشتباه نکرده‌ام. بله، بدجوری خشمگین بود. جواب سلامم را، سری تکان داد و تق و تق دمپایی‌ها... و رفت طرف آشپزخانه و تا من بروم تو و با خانم فلان که با سگرمه‌های درهم گوشه‌ی یکی از مبل‌ها کز کرده بود سلام و علیک کنم و بنشینم، روشنک با لیوان و ظرف پُر از یخ برگشت و آن‌ها را گذاشت روی میز و نشست روی مبل و به‌عادت همیشه، پا روی پا انداخت، جرعه‌ای نوشید، سیگارش را آتش زد و آن‌گاه رو به آن خانم، با لحن تند و تلخی گفت: «اینم خودش... بگو بهش!»

من هاج و واج مانده بودم. نگاهم بین روشنک خشمگین و خانم دلخور می‌گشت و می‌کوشیدم دریابم قضیه از چه قرار است.

«یالا دیگه... بگو بهش! جلو خودش بگو.»

خانم گفت: «یعنی چه؟ من با تو حرف زدم. با ایشون چیکار دارم؟» کم‌کم دستگیرم شد. فهمیدم خانم متن را خوانده‌اند و از جهات ادیبانه و به‌ویژه به‌اصطلاح عدم سلاست برخی جملات، ایرادات و اشکالاتی گرفته‌اند و در بدگویی از ویراستار که من بوده باشم، طبق معمول و بنابه اخلاق رایج برخی روشنفکران هموطن، راه افراط پیموده و درضمن برای مترجم هم بدجوری بالای منبر رفته و حالا که فرصتی گیر آورده‌اند، حسابی زده‌اند توی سر مال. و اکنون، چیزی را که اصلاً تصورش را هم نمی‌کرده‌اند، پیش آمده: روشنک صریح که نه اهل تزویر

و ریا و نان قرض دادن بود و نه به پیچ‌های غیبت‌گونه مرسوم آلوده، دزد و بُز را حاضر کرده بود.

بالاخره هرطور بود پا درمیانی کردم و خواستم تا اشکالات مطرح شود. خانم چند موردی را، البته با اکراه و بسیار مَلایم، بیان داشتند و من پاسخ و توضیح لازم را دادم و مؤدبانه اشاره کردم که این آموزه‌های دانشکده ادبیاتی را البته که بلدیم، اما بیش‌تر این کتاب گفت‌وگو بوده و ما هم تلاش کرده‌ایم ترجمه دقیق باشد و درضمن، لحن و بیان و زبان اصلی در فارسی هم، تا حد ممکن، حفظ و منتقل شود.

وقتی سرانجام ایشان پذیرفتند که کار ما منطقی و درست بوده، همچنان بادلخوری گفتند که: «اصلاً به من چه مربوط... کار خودتونه...» من که تصور کرده بودم قضایا به‌خیر و خوشی خاتمه یافته، آدمم به‌شوخی بگویم: «پس حالا صلوات بفرستیم... بر شیطان رَجیم لعنت که...»

روشنک برگشت طرفم و دستور داد: «تو کاری نداشته باش!» چشم‌تان روز بد نبیند! خانم را چنان شُست و گذاشت کنار که طفلک یک من آمده بود، صد من پاشد رفت. من دیگر آن خانم را ندیدم.

روشنک واقع‌بین بود. زبان آلمانی را خوب می‌دانست. خودش هم می‌گفت. فارسی‌اش ابتدا ضعیف بود. به این ضعف اذعان داشت. تظاهر نمی‌کرد. از پرسیدن وحشت نداشت. حسابی می‌خواند و می‌نوشت و کار می‌کرد. همان شب گفت: «من که ادعایی ندارم. به همه هم می‌گم. می‌خوام یاد بگیرم. اون وقت اینا [به دستش حرکتی داد که غیر از جای خالی آن خانم، به خیلی جاها و کسان اشاره داشت] برام آدا درمیارن.»

همین صراحتِ روشنک بود که خیلی‌ها را آزرده بود. انتشاراتِ روشنگر چند کتاب منتشر کرده بود که مجبور شدند مجوز بگیرند. فکر و ایده این انتشارات، نوعِ کارها، قطع و رنگ و شکلِ کتاب‌ها و حتی نامِ آن ابتکارِ خودِ روشنک بود. (اسمِ دارالترجمه‌اش را هم گذاشته بود «روشنگر» و من که تصور می‌کردم این را از نامِ خودش گرفته که واقعاً هم «روشن» بود و قصدِ «روشنگری» هم داشت، گاهی با او شوخی می‌کردم و می‌خندیدیم). یکی باید می‌رفت به وزارتخانهٔ مربوطه و فرم پُر می‌کرد و مشخصات و سابقه می‌داد و از این حرف‌ها... طبیعی بود که روشنک نمی‌توانست. (آن زمان، فقط روشنک و خلیل بودند که می‌دانستند چرا خلیل هم نمی‌تواند برود جلو). گویا قرعهٔ فال به نامِ یکی از دوستانِ همکار می‌افتد (شاید هم خودِ ایشان داوطلب می‌شوند. من اطلاعِ دقیق ندارم): خانم شهلا لاهیجی. و باز هم گویا هنگامِ ثبتِ نامِ انتشاراتی، به دلیلِ همانمی با یکی از شرکت‌هایی که قبلاً این اسم را برگزیده بوده، ناچار می‌شوند الف و نونی هم بر آن بیفزایند و می‌شود: انتشاراتِ روشنگران.

و این «روشنگران» مدتی به‌خوبی و خوشی به‌کارش ادامه داد و کتاب‌هایی هم منتشر کرد و همه خوشحال بودند و دوستانی هم تشویق شدند که کار کنند و بیش از همه، خودِ روشنک بود که از شادی در پوست نمی‌گنجید چون می‌دید که به‌رغمِ همهٔ دشواری‌ها، آرزویش برآورده شده است. تا این که ناگهان آن خانم تصمیم گرفتند بروند سراغ انتشارِ کتاب‌هایی از انواعِ دیگر و دو سه کتابی را هم پیشنهاد کردند. گویا استدلال‌شان چنین بود که این‌جور کتاب‌ها فروش نمی‌رود و انتشاراتی دخل و خرج نخواهد کرد و این که به‌رحال انتشاراتی به نام

ایشان ثبت شده و ایشان‌اند که باید پاسخ‌گو باشند و از این حرف‌ها...
که البته حرف‌شان پُر بیجا هم نبود. فقط ایرادش این بود که انگار قرار
و مدارها را فراموش کرده بودند.

من اگرچه پیش از آن حدس‌هایی زده بودم، اما بازهم باورم نمی‌شد.
به روشنگ گفتیم: «بگویید ما سهم شما را می‌خریم. بگذارید این
انتشاراتی با همین نام و برنامه و هدف‌ها بماند، شما بروید برای خودتان
یک انتشاراتی جدید راه بیندازید.»

هیچ حرفی نزد. سکوت... پس از آن هم، با آن که می‌دانستم چه رنجی
کشیده و چقدر از این حرکت دل‌مهربانش شکسته، هیچ‌گاه ندیدم که
یک کلمه گله یا شکایت کند.

تا آن زمان، من حدود ده کتاب ترجمه کرده بودم و حدود صد کتاب
ویرایش؛ در زمینه‌های مختلف؛ اما فقط اسمم را روی چندتایی از آن
کتاب‌ها گذاشته بودم؛ کتاب‌هایی که دوست‌شان داشتم. و «یک زندگی
سیاسی...» ترجمه روشنگ یکی از آن‌ها بود و نام من هم در صفحه
مشخصات کتاب، به‌عنوان ویراستار، در چاپ اول (بهار ۱۳۶۵) آمده
است.

وقتی آن خانم صاحب‌اختیار انتشارات روشنگران شدند، روزی تلفن
کردند به من و اطلاع دادند که چون تمام حق و حقوق همه شرکای
انتشارات را خریداری کرده‌اند، دستمزد ویرایش مرا هم می‌خواهند
بپردازند: یک فقره چک به مبلغ پنج هزار تومان! از ایشان تشکر کردم و
تذکر دادم که این البته حق من برای چاپ اول است و حتماً ایشان
خودشان درست محاسبه کرده‌اند. گفتند: «ما [ایشان پس از تصاحب
انتشاراتی، ناگهان یک‌تنه «ما» شده بودند!] حق ویرایش را یک‌بار

بیش‌تر نمی‌پردازیم و درضمن، در چاپ‌های بعدی هم نام ویراستار را نمی‌نویسیم.»

چه می‌توانستم بگویم یا بکنم؟ گردنم از مو باریک‌تر بود. درضمن، من که فقط با ایشان یکی دو بار بیش‌تر سلام و علیک نکرده بودم. ایشان با دوستانِ قدیمی و شرکایِ سابقِ چه‌ها نکرده بودند که با من نکنند؟ باخودم گفتم: اشکالی ندارد. این چندهزار تومن‌ها به‌جایی برنمی‌خورد. من با دریافت نکردنِ آن‌ها مطمئناً از گرسنگی نخواهم مُرد، اما ممکن است انتشاراتی ایشان بهتر بچرخد. ضمنِ این‌که نیامدنِ نامِ من در صفحه‌ی مشخصاتِ کتاب، از من چیزی نخواهد کاست، اما حتماً تا سال‌هایِ سال، خوانندگانِ این کتاب از خود خواهند پرسید که چرا در چاپِ اول، اسمِ این بابا بوده و در چاپ‌هایِ بعدی حذف شده؟ کتاب که البته همان کتاب است...

و به این مورد هم مثلِ همه‌ی مواردی که به این تجربه‌ی تلخِ روشنگر مربوط می‌شد، تا بود، هیچ‌گاه اشاره‌ای نکردم.

اما اشکالِ چنین کارهایی در این‌جاست که ناراستی و تزویر و ریا و دروغ‌انگار همیشه بر صداقت و صراحت و راستی غلبه می‌کند و ما هم با سکوت‌مان به چنین غلبه‌هایی یاری می‌رسانیم.

حالا که بیست و چند سال از تأسیسِ انتشاراتِ روشنگر و سه سال از درگذشتِ این دوستِ صادق و صریح می‌گذرد، مشاهده‌ی حرکاتِ ناپسندِ خانمِ تصاحب‌کننده در رسانه‌هایِ گروهیِ داخل و خارج و برخی گزارش‌هایِ مُستندِ فرنگی‌ها و ادعاهایِ نادرستِ ایشان از جمله تکرارِ مکرراتِ این دروغِ شاخدار که ایشان نخستینِ زنِ ناشر در سرزمینِ باستانیِ ایران می‌باشند! یعنی نادیده انگاشتنِ وجود و حضور و

زحمت‌های همجنسانِ دیگرشان مانند خانمِ خلعتبری (نشرِ شباویز)، خانمِ سیما کوبان (نشرِ دماوند و نیز ناشرِ چندین شماره جُنگ‌های بوستان و چراغ)، خانمِ اتحادیه (نشرِ تاریخ) و خانمِ گُلّی امامی همسر و همکارِ کریم امامی (نشرِ زمینه) و دیگران و دیگرانی که من اکنون نامشان را به یاد نمی‌توانم بیاورم و نیز ادعاها و اظهاراتِ بی‌پایهٔ دیگر موجب می‌شود که گاهی در ذهنم با روشنگ حرف بزنم: «خوش به حال که نیستی و این چیزها را نمی‌بینی!» و با خود فکر کنم که: «آیا این زنان و دخترانِ جوان که برایِ فقط خانمِ تصاحب‌کننده در وطن مراسمِ بزرگداشت برپا می‌کنند و افتخار بر افتخاراتِ ایشان می‌افزایند، آیا از این حقایق خبر دارند؟» و به خود پاسخ می‌دهم: «از کجا باید خبر داشته باشند؟ بیش‌تر این طفلک‌ها، آن روزگار که روشنگ و دوستانش با آن همه شوق و شور و دل‌بستگی کار می‌کردند و خونِ دل می‌خوردند، یا هنوز به این دنیایِ دون پا نگذاشته بودند، یا اگر هم به دنیا آمده بودند، بچه‌هایی شیرخواره بودند.» و باز از خود می‌پرسم: «یعنی در آن خراب‌آباد، از آن دوستان و یارانِ مطلعِ آن زمان هیچ‌کس نیست که به این‌ها حقیقت را بگوید؟ و حالا هم که من به‌بهانهٔ یادی از دوستم روشنگ، در آغازِ این یادنامه، دارم این‌ها را می‌نویسم، این کارِ من آیا نوعی تُفِ سربالا نیست؟»

کاش روشنگ زنده بود تا این نوشته را پیش از چاپ می‌دادم بخواند و نظرش را می‌پرسیدم. البته تقریباً اطمینان دارم که سکوت و تحملِ دروغ و تزویر و ریا را هرگز توصیه نمی‌کرد.

x

نکته دیگری به نظر نمی‌رسد جز آن که آرزو کنم نوشته‌ها و ترجمه‌های روشنک، البته باز هم به همت خلیل، هرچه زودتر مرتب و مهیا و چاپ شود.

سرانجام، تا ترجمه‌ها، نوشته‌ها، آثار و یادِ روشنِ روشنک داریوش هست، او زنده است. همچنان که خود باور داشت و نوشت:

«انسان تا زمانی که در ذهن و حافظه دیگری زنده است، هرگز نمی‌میرد.»

نوامبر ۲۰۰۶ [آذر ۱۳۸۵]

گوتنبرگ سوئد

ناصر زراعتی



هفت شاخه رُزِ سُرخ، دریا و آفتاب

خلیل رستم‌خانی

امروز ۱۰ آبان ۱۳۸۵ سومین سالگردِ درگذشتِ روشنک بود. وقتی دسته گلِ سُرخ را به رسمِ هرساله رویِ خاک می‌گذاشتم، باز تصاویری از گذشته از ذهنم می‌گذشت. کم‌تر لحظه‌ای بدون این تصاویر می‌گذرد، هرچند مثل همیشه پَس و پیش هستند.

زمستان سال ۱۳۷۰، اوجِ دورانی بود که به زندانیانِ سیاسی با دست و دلبازی مرخصی می‌دادند. من و روشنک، همراهِ پرویز داریوش که برای من همیشه «آقای داریوش» بود، رفته بودیم دفترِ رسمی که ازدواج کنیم! کاوه در خانه نزدِ نوشی، مادرِ روشنک، بود. نزدیک به سه سال بود که کاوه وجود داشت. نوشی می‌گفت اولین کلماتی که به‌زبان آورده بود «بابا»،

«دادگاه» و «اوین» بودند! به هررو، به علت وجودِ کاوه نمی‌شد رسماً ازدواج کرد و باید اقرار می‌کردیم که خودمان ازدواج کرده‌ایم و یک اقرارنامه ازدواج، با ذکر وجودِ کاوه در آن، تنظیم می‌شد. تا پیش از دستگیری در سال ۱۳۶۹، من فراری و مخفی و صاحبِ اسم و رسمِ جعلی بودم و نمی‌توانستیم رسماً در دفتر ازدواج کنیم. اهمیتی هم برای‌مان نداشت و قصدش را هم نداشتیم. اما دستگیری من و مسائل و مشکلاتِ مربوطه راه دیگری باقی نمی‌گذاشت. در پاسخِ پرسشِ سردفتر دربارهٔ مهریه، روشنگ گفت: «هفت شاخه رُزِ سرخ!» سردفتر مبهوت مانده بود. می‌گفت: «این که نمی‌شود، باید چیز دیگری هم باشد.» و مهریه‌ای به میزان ۱۰۰ هزار تومان پیشنهاد کرد. از او اصرار و از روشنگ انکار. بالاخره، روشنگ رضایت داد که یک حلقه هم اضافه شود. و دفتربار که طبعاً از واقعیت بی‌خبر بود، نوشت یک حلقه طلا و هفت گلِ رُزِ سرخ ایران، و بالبخندیِ پیروزمندانه درحالی که حسِ «همشهری‌گری» اش گل کرده بود، به ترکی به من گفت: «آمدیم و دو روز دیگر گفت یکیش را از هلند می‌خواهم، یکیش را از آلمان...» و تازه پس از آن، تأکید کرد که: «تماماً دریافت شده است!»

چیزی نگذشت که کاوه به سن دبستان رسید، سال ۱۳۷۴. باهم توافق داشتیم که باید به مدرسه دولتی برود و حتی اگر توانایی مالی داشته باشیم نباید نامش را در مدارس «غیرانتفاعی» ثبت کنیم، چون به نظر ما باید همچون کودکانِ عادی و با آن‌ها بزرگ می‌شد. در دبستانِ مربوط به مجتمع آموزشی که سابقاً اندیشه نام داشت و اکنون هر تکه‌اش نامی آشنا یا ناآشنا به خود گرفته بود و نزدیکِ خانه‌مان بود، نامش را نوشتیم. روز اول کلاسِ اولی‌ها، هر سه باهم به مدرسه رفته بودیم. روشنگ در حیاتِ مدرسه می‌چرخید، فیلم می‌گرفت و اشک به چشم داشت. بعد هم در انتخاباتِ

انجمن اولیا و مُربیان به عضویت انجمن انتخاب شد. تصور می‌کردیم می‌شود و باید کاری انجام داد. خیلی زود با برخی از اعضای انجمن درگیر شد. یکی می‌خواست از انجمن برای عقد قرارداد تعمیرات در مدرسه استفاده کند و یکی دیگر به قصد استفاده از عنوان ریاست انجمن، عضو آن شده بود.

بعد سال ۱۳۷۵ رسید و دو بار بازداشت که در زندگینامه‌اش اشاره کرده‌ام. خطر او را هم مثل دیگران تهدید می‌کرد. پاییز ۱۳۷۷ بود و نام روشنک هم در بعضی فهرست‌های مرگ در تهران منتشر شده بود. مقامات شماره تلفن‌های آقایان تاجزاده و حجاریان را به نویسندگان داده بودند تا در صورت لزوم، تماس بگیرند. انگار خطر منتظر می‌ماند تا قربانی تلفن کند! اما رویدادهای جالبی هم پیش می‌آمد. یک شب، حدود ساعت ۲ بعد از نیمه‌شب، نوشی از طبقه پایین باعجله آمد بالا و گفت یکی از مهمانانش بعد از رسیدن به خانه تلفن کرده و گفته که یک جیب بیرون خانه ایستاده و دو نفر در آن نشسته‌اند. دویدیم پشت پنجره و مدتی با احتیاط، از لای پرده، جیب را زیر نظر گرفتیم. عجیب بود. شاید دو ساعتی می‌شد که درست زیر تیر چراغ خیابان توقف کرده بود و دود سیگار هم از پنجره‌های آن بیرون می‌آمد. بالاخره نوشی را فرستادیم پایین تا به پلیس ۱۱۰ تلفن کند؛ گرچه امیدی به پلیس نداشتیم. نمی‌دانم نوشی در تلفن چه گفته بود که خیلی زود مأموران مسلسل به دست پلیس از چند اتومبیل ریختند بیرون و جیب و مرد راننده را که قصد داشت حرکت کند، متوقف کردند. اما درست دقایقی پیش از آن، دختری از جیب پیاده شده و کمی بالاتر وارد خانه‌ای شده بود!

یادِ آخرین گفت‌وگوی مان می‌افتم. دوشنبه بود، ۱۷ مارس ۲۰۰۳ (۲۶ اسفند ۱۳۸۱). هر روز از ایران به او تلفن می‌کردم. از سه‌شنبه پیش، ۱۱ مارس، در بیمارستان بود. گفت: «فردا بعدازظهر قرار است نمونه‌برداری کنند.» گفتم: «من فردا باید بروم زندان ساوه مرخصی‌ام^۱ را تمدید کنم. عصر که برگردم، حتماً از اتاق عمل درآمده‌ای ولی نمی‌توانی حرف بزنی. حالت را از کاوه می‌پرسم و روز بعد بهت تلفن می‌کنم.» گفت: «بیا مرا ببر کنار دریا. من دریا و آفتاب می‌خواهم تا خوب بشوم. اما این‌ها می‌گویند باید در بیمارستان باشی.» گفتم: «حتماً می‌آیم می‌برمت.» گفت: «والس هم با من می‌رقصی؟» گفتم: «البته.» اما سه هفته بعد، وقتی موفق شدم بالای سر او برسم که در اغما بود. دو ماه به‌همان حال ماند. دیگر نومید شده بودم که چشم باز کرد و اطرافیانش و مرا نیز تشخیص داد، ولی دیگر ناتوان از گفت‌وگو بود. یکی دو ماه بعد، دوباره حالش رو به‌وخامت گذاشت تا این‌که به پایان راه رسید.

پیش از رفتن به بیمارستان در مارس ۲۰۰۳، چندی بود که حالش بدتر شده بود ولی متخصص پرتودرمانی به او گفته بود باید برای شروع درمان مدتی منتظر بماند. چند ماه پیش‌تر از آن، از روی نگرانی و باتوجه به زندانی بودن من، متنی نوشته و سرپرستی کاوه را، در صورتی که برای خودش اتفاقی می‌افتاد، به خواهرش رخشانه و زن دایی و دوستِ مهربانش رناته واگذار کرده بود. بالاخره به‌اصرار من از پُشتِ تلفن و به‌همتِ رناته، به بیمارستان منتقل شد. از سن ۱۱ سالگی که به آلمان رفته بود سال‌ها با

^۱ نصیب من از کنفرانس برلین در سال ۱۳۷۹، حکم ۸ سال زندان در تبعید بود که داستانش را روشک در پیام‌هایش به نشست‌هایی در لندن و آمریکا نوشته و در همین کتاب آمده است.

داییِ خوبش سیاوش، رناته و پدر و مادرِ رناته زندگی کرده بود و از مادرِ مهربانِ رناته که بسیار دوستش می‌داشت، آسپزی آموخته بود. وقتی پس از سال‌ها دوباره به‌اجبار در آلمان ماندگار شده بود، باز در طبقه بالایِ خانه سیا و رناته زندگی می‌کرد. این نزدیکی به آن‌ها، یکی از دو دلخوشی‌مان از اردیبهشت ۱۳۷۹ به بعد بود.^۲

از ژانویه ۲۰۰۰ او با بورسِ یک‌سالهٔ انجمنِ قلمِ آلمان در مونیخ اقامت داشت. عیدِ ۱۳۷۹، من و کاوه به مونیخ نزدِ او رفتیم و ۲۰ روز، آخرین دورانِ شادِ زندگیِ مشترک‌مان را باهم گذراندیم. سپس ما به‌سویِ ایران پرواز کردیم و او به‌سویِ برلین رفت تا در کنفرانسِ برلین به کار ترجمه کمک برساند. پس از آن، رشته‌ای از مُصیبت‌ها، یکی پس از دیگری آمدند. وقتی سومِ اردیبهشت از کاوه پرسیدم فکر می‌کند برایِ تولدش چه هدیه‌ای دریافت می‌کند، و او گفت مامانم را به من بده، زبانم بند آمد و اشک در چشمانم حلقه زد. پاسخی نداشتم. نمی‌دانستیم خیلی زود از پدرش هم جدا خواهد شد. بجی، مادرِ بزرگِ نازنینِ روشنگر، یک هفته بعد در کمالِ آرامش درگذشت. من ۱۹ اردیبهشت به‌خاطرِ کنفرانسِ برلین بازداشت شدم. بعد از آن منصور، خویشِ نزدیکِ روشنگر و همسرِ مادرِ بزرگش که در سال‌هایِ حبسِ قبلیِ من همواره در نقشِ «راننده» روشنگر و کاوه را به زندانِ اوین می‌برد و می‌آورد، مفقود شد. او دچارِ اَلزایمر بود و ناغافل از خانهٔ سالمندان،

^۲. دومی و قطعاً مهم‌تر، اعزامِ کاوه نزدِ او بود. اقداماتِ مختلف برایِ فرستادنِ کاوه به خارج در طیِ بازداشتِ من نتیجه ندادند بود و پس از پایانِ بازداشتِ اولیه و شش‌ماههٔ من در آبان ۱۳۷۹، و درحالی‌که در انتظارِ حکمِ دادگاه به‌سر می‌بردم و گرچه جدایی از کاوه برایم بسیار دشوار بود، بالاخره پس از دوندگی زیاد موفق شده بودم برایِ کاوه گذرنامهٔ مُستقل بگیرم و او را به آلمان نزدِ روشنگر بفرستم. پس از صدورِ حکمِ سنگینِ دادگاه، شادمانی‌مان از این موفقیتِ دوچندان شد، چون کاوه حداقل با یکی از والدینش زندگی می‌کرد.

محل اقامتش، بیرون رفته بود. بعداً معلوم شد که جنازه‌اش را گمنام در بهشت زهرا به خاک سپرده‌اند. نوشی تحت فشارهای توان‌فرسای ناشی از اوضاع، دو بار در بیمارستان بستری شد؛ یک بار در شهریور ۱۳۷۹ و یک بار هم در عید ۱۳۸۰. پدر روشنک در اسفند ۱۳۷۹ در حالی که چشم‌انتظار دیدار روشنک بود، در بیمارستان درگذشت. نهایت فاجعه هنوز در پیش بود: تومور مغزی روشنک در طی اقامت در آلمان، یعنی در فاصله زمستان ۱۳۷۸ تا اواسط ۱۳۸۱، از یک تومور غیربدخیم که از سال ۱۳۷۱ دو بار در سال کنترل شده و بدون تغییر مانده بود، به یک تومور به‌شدت بدخیم تبدیل شد و این را پس از نمونه‌برداری آخر و خونریزی منجر به حال اغما فرورفتن او فهمیدیم.

باز هم می‌توان به این فهرست افزود. اما خاطره‌های بهتری هم وجود دارد. «انسان‌دوستی و خشونت» مرلوپونتی را ترجمه کرده بود. مطابق معمول سال‌های پیش‌تر، اولین خواننده و ویراستارش بودم.^۳ اصل کتاب به فرانسه بود و او هم مثل همیشه آن را از آلمانی ترجمه کرده بود. من که پیش از انقلاب، بخش‌هایی از این کتاب را از انگلیسی ترجمه کرده و کناری گذاشته بودم، طبعاً گرایش داشتم که بخش‌های مورد سؤال را با

^۳. البته قطره اشکی در اقیانوس (مانس اشپربر) را پیش از آشنایی‌مان ترجمه و منتشر کرده بود. پس از انتشار، قرار شد ویرایش دیگری به‌قصد چاپ دوم انجام بدهیم. من در این زمینه مقداری کار کردم و مقداری هم یک دوست خوب. اما نسخه ویرایش شده سال‌ها در انتظار ماند و به‌چاپ نرسید. آخرین ترجمه‌اش، قرن من (گوتتر گراس) را هم خوانده و ویرایش کرده بودم و شاید فقط چند داستان از صد داستان آن باقی مانده بود که بازداشت شدم.

قطره اشکی در اقیانوس را آقای علی آذرنگ ویرایش کرده بود. ویراستار یک زندگی سیاسی هم آقای ناصر زراعتی بود. اما جالب این‌جاست که نام او فقط در چاپ اول در شناسنامه کتاب ذکر شده است. یعنی زمانی که خود روشنک هنوز در انتشار آن دست داشت. اما ناشر در چاپ دوم، نام زراعتی را حذف کرده است!

نسخه، انگلیسی مقابله کنم. در این فرایند تازه، با تعجب متوجه شدم که ترجمه انگلیسی دارای بی‌دقتی‌ها و اشکالات چندی است که حتی با دقیق خواندن متن انگلیسی، بدون نیاز به مراجعه به نسخه اصل یا نسخه آلمانی، منطقی‌اً قابل تشخیص بود. ناشر هم با وجود اطلاع کم از زبان خارجی، فرصت را برای طرح شک و شبهه درباره صحت ترجمه مناسب دیده بود. روشنگر به درستی تصمیم گرفت ترجمه را برای مقابله با اصل فرانسه، به بابک احمدی بدهد. پس از این مقابله، روشن شد که ایرادی در ترجمه نبوده و روشنگر حق داشته است. کسانی که با او در این زمینه کار کرده‌اند می‌دانند که درباره هر تغییر و اصلاحی سخت‌گیر بود و آن‌قدر به بحث می‌پرداخت تا قانع شود یا قانع کند. بارها به درستی یادآوری می‌کرد که در هر زبان خارجی نیز کلمات و بیانهایی برای یک مفهوم وجود دارد و بسیاری مفاهیم و جملات را می‌توان به طرق مختلف بیان کرد و لزومی ندارد این تفاوت‌ها در فارسی نادیده گرفته و جمله‌ها و متن‌ها همه یک نوع بیان شوند.

فکر کتاب از سرش بیرون نمی‌رفت. متأسفانه تلاش معاش و نیز کمبود مترجم رسمی خوب زبان آلمانی باعث شده بود که او مدت‌های طولانی ناگزیر از فعالیت بیش‌تر در دارالترجمه بشود و از ترجمه کتاب بازماند. همواره از این وضع ناراضی بود. در همان سال‌ها، چندین مقاله از مانس اشپربر ترجمه کرد. ترجمه‌ای هم درباره حقوق بشر دارد که برایم روشن نیست اثر چه کسی است. در سال آخر زندگی، تصمیم گرفته بود کتابی دوجلدی از هانا آرنت با عنوان «کتاب فکر»^۴ ترجمه کند که روزنگار فلسفی آرنت بود. دریغ که مجال آن را نیافت!

^۴ Denkbuch

کتابنامه:

کتاب‌ها:

- تغییرات در اقتصاد کشاورزی ایران در اثر انقلاب سفید (پایان نامه تحصیلی)
- وضع زنان در جمهوری اسلامی ایران
- قطره اشکی در اقیانوس (مانس اشپربر)
- چرخ‌دنده (ژان پل سارتر)
- یک زندگی سیاسی (اشپربر و دیگران)
- در تبعید (لئون فویشت وانگر)
- انسان‌دوستی و خشونت (موریس مرلوپونتی)
- لنا، ماجرای جنگ و داستان ده من (کتبه رشایس)
- قرن من (گونتر گراس)

به آلمانی (منتشر شده):

مقاله:

- زنان در کنفرانس برلین
- یادداشت‌هایی از مونیخ
- تأملاتی درباره وضعیت سیاسی در ایران
- زبان خارجی، نوشته‌های زنان تبعیدی
- برخی مقالات در نشریات آلمانی

به المانی (منتشر نشده):

کتاب خاطرات ۱۳۷۱-۱۳۶۹ (حدود ۲۰۰ صفحه) با عنوان هراس از مرگ^۵
متن‌های دستنویس فراوان که هنوز محتوای‌شان بر من روشن نیست.
ترجمه‌هایی از بعضی داستان‌های فارسی

و نوشته‌ها و مقاله‌هایی از جمله:

- نامه سرگشاده زنان ایرانی
- همگان مقصرد مگر این که خلاف آن ثابت شود
- چند گزارش درباره بازداشت‌های نویسندگان
- گزارشی درباره سفر نویسندگان به ارمنستان و حادثه اتوبوس

مقاله‌های ترجمه به فارسی (منتشر نشده):

- دیالکتیک سازش و مقاومت (اشپربر)
- گل در دست کوزه‌گر (اشپربر)
- زمانه تحقیر (اشپربر)
- درباره نیروی جاذبه حکومت‌های خودکامه (اشپربر)
- درباره استفاده معقول و نامعقول از خرد (اشپربر)
- درباره ارتباط حقوق بشر با دمکراسی: در آغاز چه چیزی مورد نیاز است؟

×

و البته هنوز هم مطمئن نیستم که فهرست بالا کامل باشد.

^۵ چند بند از این خاطرات را خانم کارین کلارک در گفتار خود نقل کرده که در همین کتاب می‌بینید.

این زنده منم!

ادامه زندگی در خاطره

نگاهی به زندگی و کارنامه روشنک داریوش

خلیل رستم‌خانی

روشنک در ساعت ۱۱:۳۰ روز شنبه ۱۰ آبان ۱۳۸۲، در شهر مونیخ (آلمان) درگذشت. روز سه‌شنبه ۱۴ آبان، در آرامگاه وست فریدهوف مونیخ، با او وداع کردیم. سال‌های نوجوانی و جوانی‌اش را در مونیخ سپری کرده بود و به این شهر و نیز رود ایزار که از میان آن می‌گذرد، علاقه زیادی داشت. در طی بیست سال زندگی مشترک‌مان، بارها به من گفته بود: «خاکستر مرا بر فراز ایزار بپاش.» همواره این سخن او را به‌شوخی برگزار می‌کردم. زمانی که ما را ترک کرد و با حقیقت تلخ انتخاب محل خاکسپاری روبرو شدیم، یکی از خویشان یادآوری کرد که در سال ۱۳۶۳، برسر مزار یکی از دوستان آلمانی‌اش در وست فریدهوف، از زیبایی آن گفته و اظهار کرده بود: «من هم دلم می‌خواهد در این جا به خاک سپرده شوم.» و اکنون با فاصله‌ای در حدود بیست متر از همان دوست، در قطعه ۲۱۰ آرام گرفته است.

باوجود آن که روشنگر پس از خونریزی غده مغزی، نزدیک به هفت ماه در انما به سربرد، هنوز من و دیگر اعضای خانواده نتوانسته‌ایم رفتن او را باور کنیم. باور آن وقتی دشوارتر می‌شود که سرزندگی و شادابی و عشق وافر او به زندگی را در سال‌های پیش به یاد می‌آوریم. وقتی تلاش‌هایش در راه زندگی بهتر و حقوق مردم را به خاطر می‌آوریم، وقتی کوشش‌هایش برای کمک به دیگران پیش چشمانمان زنده می‌شود... و ناگزیر از این پس، «زندگی در خاطره» ادامه می‌یابد.

×

روشنگر در ۷ تیر ۱۳۳۰ در تهران به دنیا آمد. مادرش، نوشی سیاسی، اکنون داغدار اوست. پدرش، پرویز داریوش، که در اسفند ۱۳۷۹ درگذشت، بی‌نیاز از معرفی است.

روشنگر در سال ۱۳۴۱، در سن یازده سالگی، به آلمان رفت و در شهر مونیخ وارد دبیرستان شد. دیپلم دبیرستان را با نمره عالی دریافت کرد. سپس در سال ۱۳۵۶، در جامعه‌شناسی و علوم سیاسی، با نمره عالی در سطح فوق‌لیسانس (کارشناسی ارشد)، از دانشگاه هانوفر فارغ‌التحصیل شد و باز برای ادامه زندگی به مونیخ بازگشت و تا زمان انقلاب در آنجا به سربرد.

وی از شانزده سالگی، یعنی زمانی که هنوز دانش‌آموز دبیرستان بود، در فعالیتهای سیاسی از طریق کُنفدراسیون دانشجویان ایرانی (اتحادیه ملی) فعالانه شرکت کرد و چندین سال در فعالیتهای کُنفدراسیون، به‌ویژه در برنامه‌های دفاع از زندانیان سیاسی و انتشار نشریات کُنفدراسیون به‌زبان آلمانی شرکت داشت و بارها به‌عنوان نماینده کُنفدراسیون در مجامع مختلف در آلمان سخنرانی کرد. فعالیتهای سیاسی و نیز پایان‌نامه فوق‌لیسانس او

با عنوان «تغییرات در اقتصاد کشاورزی ایران در اثر انقلاب سفید» مُنجر به پناهندگی سیاسی و اقامت ناخواسته‌اش در آلمان تا زمان انقلاب شد.

او چند روز پیش از سقوط رژیم شاه به تهران بازگشت و در جنبش مردم شرکت کرد. سه ماه بعد به آلمان رفت تا پناهندگی سیاسی‌اش را پس بدهد و دوباره به ایران برگشت چون اعتقادِ راسخ داشت که باید در ایران بماند و تا پایان به این اعتقادِ خود وفادار ماند. تنها در سال ۱۳۷۹ و در شرایطی استثنائی بود که پس از دستگیری من، در پی رویدادهای پس از کنفرانس برلین و صدور حکم جلب برای خودش، ناگزیر از اقامت در خارج شد تا بتواند بعدها سرپرستی تنها فرزندمان، کاوه، را که حالا چهارده ساله است به‌عهده بگیرد.

روشنک در اوایل انقلاب و پیش از تعطیلی/نستیتو گوته در تهران، مدتی با آن مؤسسه همکاری کرد و بسیار کوشید تا شاید/نستیتو گوته دیگر بار در تهران شب‌های شعر برگزار کند، اما موفق نشد.

در دو سال اول پس از انقلاب تا سال ۱۳۶۰، در فعالیت‌های مربوط به آزادی زنان و دمکراسی، از طریق جبهه دمکراتیک ملی ایران، شرکت داشت و از فعالان آن بود. عضو کمیته زنان جبهه دمکراتیک و از همکاران اصلی نشریه زنان آن به‌شمار می‌رفت. در عین حال، با دیگر گروه‌های فعال زنان نیز همکاری می‌کرد. در همان سال‌ها، مقاله مفصلی درباره وضع زنان منتشر کرد.

در سال ۱۳۵۹، دوبار به‌عنوان مترجم خبرنگاران آلمانی زبان به‌طور موقت بازداشت شد: یک‌بار در کردستان و بار دیگر در تبریز به‌وسیله حزب خلق مسلمان.

از سال ۱۳۶۰ به بعد، با فکر و برنامه‌ای روشن، به ترجمه کتاب از زبان آلمانی پرداخت و کار ترجمه و نوشتن را تا پایان زندگی کوتاه اما فعال و پربارش ادامه داد.

از ابتدای سال ۱۳۶۴، با همراهی یکدیگر، دارالترجمه‌ای تأسیس و سپس در همان سال بایگیری ایده چندین‌ساله روشنگر برای انتشار کتاب‌های مورد نظرش، یک مؤسسه انتشاراتی را با گرفتن وام از دوستان و خویشان پایه‌گذاری کردیم تا کتاب‌های خوب و مناسب برای خوانندگان با بودجه کم منتشر کند. با وجود این که روشنگر معتقد بود مؤسسه را باید شخصاً تأسیس کند، متأسفانه در نهایت متقاعد شد که با دیگران همکاری کند. رویدادهای بعدی نشان داد که حق با او بود و بعد از نشر چند کتاب، به‌عللی ناگزیر از کناره‌گیری از آن مؤسسه شدیم.

روشنگر در دهه هفتاد شمسی، در فعالیت‌های کانون نویسندگان ایران با جدیت مشارکت می‌کرد. همواره نامه‌های سرگشاده نویسندگان را امضا می‌کرد و عضو «جمع مشورتی» کانون بود که اساسنامه کانون را برای پیشنهاد به اولین مجمع عمومی تدوین کرد. در اولین مجمع عمومی دوره جدید کانون، برخی او را برای عضویت در هیأت دبیران نامزد کردند، اما از پذیرش نامزدی سر باز زد.

در طی این سال‌ها، یک‌بار در مرداد ۱۳۷۵، در مهمانی وابسته فرهنگی سفارت آلمان، همراه پنج تن از نویسندگان دیگر، بازداشت شد و چندین ساعت مورد بازجویی قرار گرفت. یک‌بار هم در شهریور همان سال، بلافاصله پس از امضای پیش‌نویس منشور کانون نویسندگان، همراه دوازده شرکت‌کننده دیگر حاضر در جلسه، بازداشت و پس از ساعت‌ها بازجویی آزاد شد.

در تمام این سال‌ها در کنار فعالیت فرهنگی، از فعالیت اجتماعی نیز غافل نبود. از نمونه‌های بارز این فعالیت‌ها هنگام زلزله اردبیل و در شرایطی بود که سازمان‌های غیردولتی یا وجود نداشتند یا انگشت‌شمار بودند.

روشنک از ابتدای سال ۲۰۰۰ میلادی، با بورس یک‌ساله انجمن قلم آلمان (پن)، به مونیخ رفت و به فعالیت‌های فرهنگی، نوشتن و ترجمه ادامه داد.

پس از کنفرانس برلین در فروردین ۱۳۷۹، ناگزیر در آلمان ماند. در سال ۲۰۰۲، جایزه هلمن/ همت/ دیده‌بان حقوق بشر را دریافت کرد که سالانه به نویسندگان تحت تعقیب و مدافع حقوق بشر اعطا می‌شود.

نگاهی به کارنامه روشنک داریوش

می‌توان گفت اولین کتابی که روشنک به‌طور جدی در کار آن درگیر شد، کتاب لویزه رینزر، نویسنده معاصر آلمانی، درباره انقلاب ایران بود که پژوهش میدانی مربوط به آن را روشنک انجام داد و کتاب در سال ۱۳۵۸ منتشر شد. از همان زمان، روشنک رابطه نزدیکی با خانم رینزر برقرار کرد و تا زمان درگذشت او، به نامه‌نگاری با وی ادامه داد.

در سال‌های پس از آن نیز با دیگر نویسندگان آلمانی‌زبان، به‌ویژه نویسندگانی که کتاب‌های‌شان را به‌فارسی برگردانده بود، نامه‌نگاری داشت و مسائل و مشکلات مربوط به کتاب‌ها را به‌طور مستقیم با نویسندگان آن‌ها مطرح می‌کرد و پس از انتشار کتاب، ارتباطش را با آن‌ها حفظ می‌کرد.

قطره اشکی در اقیانوس اثر مانس اشپربر، نویسنده و متفکر آلمانی و از شاگردان آلفرد آدلر، اولین ترجمه منتشر شده روشنک است. این کتاب یک رمان تریلوژی (سه‌گانه) در بیش از هزار صفحه است که در ایران در دو جلد منتشر شد.

نویسنده در قالب داستان، فعالیت و زندگی آن دسته از روشنفکران چپ اروپایی را روایت می‌کند که در اواخر دهه سی میلادی و نیز در طی جنگ جهانی دوم، از احزاب کمونیست استالینیستی طرفدار شوروی جدا یا اخراج می‌شدند اما اغلب هنوز به سوسیالیسم اعتقاد داشتند و می‌کوشیدند در شرایط بسیار دشوار سرکوب فاشیسم هیتلری از یک طرف و اختناق استالینیستی حاکم بر جنبش سوسیالیستی از طرف دیگر، به فعالیت مستقل ادامه بدهند. اما به گفته اشپربر، «نویسنده نیز چون بسیاری از نویسندگان متقدم تنها یک چیز برای عرضه به خوانندگانش دارد: شریک کردنشان در تنهایی خود. شاید تنها شکل اشتراک این باشد که کسانی به سوی یکدیگر راه می‌یابند که از سرچشمه‌ای یکسان شهامت می‌گیرند، بی‌آن که در اوهم زندگی کنند.» (ص ۱۳، جلد اول ترجمه فارسی).

این کتاب در بهمن ماه ۱۳۶۲، توسط نشر نو در ایران منتشر شد و فقط چند روز پس از درگذشت اشپربر در اول فوریه ۱۹۸۴ در کتاب‌فروشی‌ها عرضه شد.

آن روز روشنک با برافروختن شمع و گذاشتن چند شاخه گل در گلدان در کنار اولین نسخه‌ها از برگردان فارسی *قطره اشکی در اقیانوس*، به یاد اشپربر، اشک در خانه چشم نهان کرد. مدت‌ها بود که با اشپربر نامه‌نگاری می‌کرد و اشپربر مدام می‌خواست بداند که کتاب در ایران منتشر شده یا نه. اشپربر سخت تحت تأثیر نامه‌های او قرار گرفته بود تا آن‌جا که همسرش

ینکا در مصاحبه‌ای رادیویی به مناسبت اولین سالگرد درگذشت او گفت: «بیش از هر چیز مکاتباتش با دختر دانشجوی^۱ ایرانی جوانی به نام روشنک داریوش او را تکان می‌داد که از آلمان به وطنش بازگشت و هزار صفحه قطره اشک... را ترجمه کرد تا زنده بماند.» (یک زندگی سیاسی، هفت گفت‌وگو و سه مقاله).

بی‌اغراق باید گفت که این کتاب تأثیری گسترده بر روشنفکران و به‌ویژه روشنفکران سیاسی جامعه ما داشت که سال‌ها مبارزه علیه رژیم شاه و سپس دو سال پس از انقلاب را پشت سر گذاشته بودند... تا سال‌ها بعد با کسانی روبرو می‌شدیم و هنوز نیز می‌شویم که می‌گفتند با خواندن قطره اشکی در اقیانوس، امید از دست رفته خود را در آن سال‌ها بازیافته بودند و از تأثیر آن بر زندگی خود و دوستان‌شان سخن می‌گفتند.

اما روشنک تمام کتاب‌های دیگر را هم با همین نگرش برای ترجمه انتخاب می‌کرد و کتاب‌هایی را برمی‌گزید که با مسائل روشنفکران و مشکلات اجتماعی و سیاسی جامعه ارتباط مشخص داشته باشد و تجربیات یا نظریات مفید برای مباحث مبتلابه جامعه ما را به خواننده ایرانی منتقل کند.

چرخ‌دنده دومین کتابی بود که ترجمه کرد. این کتاب فیلمنامه‌ای است از ژان پُل سارتر که کشوری نفت‌خیز و تحت استعمار امپریالیسم را به تصویر می‌کشد که در آن انقلاب شده و نفت را ملی کرده‌اند...

یک زندگی سیاسی، هفت گفت‌وگو و سه مقاله شامل هفت گفت‌وگو با مانس اشپربر است. نگاهی به عنوان برخی از این گفت‌وگوها دلیل و

^۱ در اصل، ینکا اشپربر گفته است: «دختر انقلابی...» اما هنگام انتشار کتاب «یک زندگی سیاسی...»، باتوجه به شرایط در ایران، این تغییر انجام شد.

... انسان را از نگاه روشنگر توضیح می‌دهد: «انسان چگونه با ... سیاسی خود متولد می‌شود؟»، «انسان چگونه از طریق خانواده و ... تربیت سیاسی می‌شود؟»، «جوانان چگونه با دمکراسی چندحزبی روبرو می‌شوند و یا در یک دیکتاتوری متحدالشکل می‌گردند؟»، «انسان این قرن چگونه رهبران دمکرات یا دیکتاتور را درک می‌کند و غریزه انتقادی او برای گریز از گمراهی تا چه اندازه است؟»... اما این‌ها راهگشای تفکر انتقادی است، چنان‌که ینکا اشپربر در گفتار پایانی کتاب می‌گوید: «او هیچ دستور و وصیتی از خود باقی نگذاشت. این زنده منم، آن مرده دگر نیستم من. این سخن او بود. او فقط به ادامه زندگی در خاطر دیگران باور داشت.» و تصویری از نوه پنج‌ساله‌اش / ما به دست می‌دهد درحالی‌که جلو صندلی خالی پدر بزرگ ایستاده: «با انگشتان ظریفش به پیشانی اشاره کرد و گفت: این بهشت انسان‌هاست.»

به‌همین خاطر است که روشنگر در مقدمه‌ای بر چاپ دوم ترجمه فارسی، این جمع‌بندی را ارائه کرد: «نوشته‌هایش [اشپربر] فراخوانی است به این‌که یقین‌های خود را زیر سؤال ببریم و بیاموزیم با دیدی شکاک و انتقادگر بنگریم.»

و آن مقدمه را با این جمله درخشان به‌پایان بُرد: «می‌بینیم آن‌گونه‌که نوشته، زیسته و آن‌گونه‌که زیسته، مُرده: یک زندگی سیاسی، گام نهادن در راه هدفی دست‌نیافتنی.»

در اهمیت این کتاب همین بس که چاپ اول آن در سال ۱۳۶۵ و چاپ دوم آن در سال ۱۳۷۳ منتشر شد و به‌جرات می‌توان گفت که پیشاهنگ طرح مباحثی درمیان روشنفکران ایرانی بود که از سال ۱۳۷۶ به بعد، در سطحی گسترده در جامعه و روزنامه‌ها مطرح شد. هنوز ارجاع به آن را در

پانوشته‌های مقالاتِ صفحاتِ اندیشهٔ مطبوعات یا مقالاتِ برخی روشنفکران و متفکران می‌توان یافت.

در تبعید اثر لیون فویشت وانگر در سال ۱۳۶۸ در سه جلد منتشر شد. این کتاب در قالب داستان، زندگی روشنفکران تبعیدی و فراری آلمان هیتلری پیش از جنگ را بازگو می‌کند. آن‌ها روشنفکران به‌جامانده در آلمان را متهم به سازش می‌کنند؛ درمقابل، روشنفکرانِ مقیمِ آلمان پاسخ خود را دارند و زندگی، فعالیت‌ها و کوشش‌های آن‌ها برای حفظِ اعتقادات و پیشبردِ اهداف‌شان در این کتاب به‌تصویر کشیده شده است.

انسان‌دوستی و خشونت اثرِ مرلو پونتی دوست و همکارِ ژان پُل سارتر است که سارتر او را آموزگارِ خود نامیده است. این کتاب را روشنگر در سال ۱۳۷۴، چند سال پس از ترجمهٔ آن منتشر کرد. کتاب مسألهٔ خشونتِ پس از انقلاب را با نگاه به جامعهٔ شوروی، موردِ بحث قرار می‌دهد و درعین حال مباحثِ دیگر از جمله ضرورتِ دفاع از دُمکراسی و پلورالیزم به‌وسیلهٔ نیروهایِ چپ را مطرح می‌کند.

روشنگر با این کتاب بارِ دیگر مسائلی را با روشنفکران درمیان می‌گذارد که مُعضلِ جامعه و خودِ آن‌ها به‌شمار می‌روند.

«مرلو پونتی... می‌کوشد خواننده را از ساده‌نگری به مسائل برحذر دارد، می‌کوشد مشکلات را در روندِ تاریخی مطرح کند... مشکلاتی که تاریخی هستند نه به‌این معنا که روندِ تاریخ به‌خودیِ خود پاسخی به آن‌ها داده باشد. همان مشکلات یا مشکلاتِ مشابه همواره مطرح هستند و تا زمانی که بشر برای بشر وسیله است و نه هدف، تا زمانی که انسان‌ها جهتِ تغییرِ خود دست به اقداماتِ سیاسی و اجتماعی می‌زنند، مطرح خواهند بود.» (از مقدمه مترجم، صص ۱۰/۹).

لنا، ماجرای جنک و داستان ده ما اثر خانم کتیه رشایس نویسنده سالخورده اتریشی را روشنگر در سال ۱۳۷۸ برای پسرمان کاوه ترجمه کرد. این کتاب روایت داستانی زندگی مردم در زمان جنگ در ده محل سکونت دخترپچه‌ای یازده ساله است که در طی جنگ بزرگ می‌شود. در این کتاب نیز مسائلی نظیر مسائل جامعه ما جابه‌جا به چشم می‌خورند. و کتیه رشایس در مقدمه‌ای که ویژه چاپ دوم فارسی در سال ۱۳۸۰ نوشته، به خوبی به این موضوع اشاره کرده است:

«شاید بعضی چیزها به نظر شما بیگانه برسد... بسیاری چیزها هم مشترک هستند... همه انسان‌ها در احساسات خود برابرند. وقتی از عدم آزادی رنج می‌بریم، آیا خیلی باهم تفاوت داریم؟ شادی، عشق، رنج، احساسات ما شبیه هستند.»

آخرین نامه خانم رشایس به روشنگر تنها دو روز پس از رفتن او به نشانی‌اش رسید. چه پاسخی باید به این نامه داد؟

قرن من اثر گونتر گراس آخرین کتابی است که از روشنگر منتشر شد. این کتاب شامل صد داستان، هریک درباره واقعه‌ای در یک سال از سال‌های قرن بیستم است. در این روایت از تاریخ، گونتر گراس «از پایین به تاریخ می‌نگرد، از دید شکست‌خوردگان. هر قطعه زبان خاص و سبک خاص خود را دارد.» (از مقدمه مترجم).

مقدمه خواندنی روشنگر درباره زبان گراس در این اثر، گویای آن است که نویسنده بارها زبان و گویش و لهجه را در این کتاب تغییر داده و هربار با زبان ویژه شخصیت آن داستان سخن گفته است.

کراس در هر داستان، دهها اشاره ناروشن به نکاتی دارد که روشنگر با جست‌وجوی فراوان آنها را در پانویس‌ها، برای خوانندگان ایرانی، توضیح داده است.

مقالات:

روشنگر کم‌تر به نگارش یا ترجمه مقاله پرداخت تا از کار ترجمه کتاب بازنماید.

مقالات منتشرشده او از این قراراند:

«زنان در ایران» (درباره وضعیت سیاسی زنان در جمهوری اسلامی ایران)، انتشار به شکل یک کتاب در سال ۱۳۵۹.

تعداد انگشت‌شماری ترجمه در مجله‌های آدینه، جامعه سالم و زنان. مقالاتی که به زبان آلمانی نوشته و در مجموعه‌هایی به وسیله انجمن قلم المان منتشر شده‌اند از جمله: زنان در کنفرانس برلین، یادداشت‌هایی از مونیخ، تأملاتی درباره وضعیت سیاسی در ایران، زبان خارجی/ نوشته‌های زنان تبعیدی.

وی در مصاحبه‌ها و میزگردهایی با مجله‌های آدینه و جامعه سالم نیز شرکت داشته است.

✱

این شرح حال باید با شعری از روشنگر به پایان می‌رفت که او در اصل به زبان آلمانی، خطاب به زنان افغانی سروده است اما نقطه پایانی از سایه هنوز سنگین «طالبان» شاید بامعنا تر باشد.

او ترجمه این شعر را به انگلیسی در پاسخ به فراخوان مؤسسه آسیای آزاد برای پروژه «کاروانسرای ۱۰۰۱ شعر و عکس برای صلح و دمکراسی در افغانستان» فرستاد.

درست در دورانی که روشنگر آخرین سفر خود را شروع کرده بود، مؤسسه یادشده در فروردین ۱۳۸۲، نمایشی را با عنوان «کاروانِ صلح: مقصد افغانستان» در مقر یونسکو در پاریس و سپس در خرداد ماه، به شکل دیگری در شهر دوشنبه (تاجیکستان) اجرا کرد. تعدادی از صحنه‌ها نیز شعر روشنگر را به نمایش گذاشتند.

انگار این پژواکِ صدای روشنگر است:

«این زنده منم، آن مُرده دگر نیستم من.»



تنها تو مرا درک می کنی با تو می رقصم

روشنک داریوش
ترجمه: خلیل رستم خانی

زبانِ ما را دزدیده اند،
همان ها که ما را «خواهر» نامیدند،
اما در بطنِ وجودشان، برای مان احترامی قائل نبودند.
این واژه را به لجن کشیدند،
از آن، برای تحقیرِ مان بهره بُردند
تا ما را از زندگی اجتماعی حذف کنند،
بر ما فرمان برانند.
- خواهر، حجابت را جلوتر بکش!
- خواهر، ماتیکت را پاک کن!
«ورودیِ خواهران» همچون «دستشوییِ خواهران»!
ادعا می کنند ما جواهراتی هستیم که
باید ازمان نگهبانی شود،
اما درحقیقت،
ما را به سنگ های بی ارزشی تبدیل کرده اند
که همچون بادمجان های بی دست و پا، در خیابان قِل می خوریم.
می خواستند احساساتِ ما را هم بدزدند،

و احساساتِ خودشان را بگذارند جایِ آن.
شادیِ همگانی ممنوع بود.
باید برادران، شوهران و پسرانِ مان را تقدیمِ جنگ‌هایِ شان می‌کردیم
و نباید اندوه‌مان را برایِ عزیزانِ مان ابراز می‌کردیم.
بیش از بیست سال است که
برخی از ما زندگی را جُز این نمی‌شناسند!
و اکنون، شما یک‌باره رُخ می‌نمایید،
پوستهٔ بادمجانی را پاره می‌کنید،
آن را پیشِ پایِ استثمارگران، به زمین می‌کوبید،
و پایتخت‌تان را اشغال می‌کنید!
اگر زبانِ ما را ندزدیده بودند،
می‌توانستم بگویم:
«دلم با توست خواهر، در شادیت شریکم!»
اما در کشورِ من،
هنوز این واژه در قلمرو حاکمیتِ آن‌هاست.
پس،
ترجیح می‌دهم واژهٔ «زن» را به کار گیرم،
آن‌ها از این واژه استفاده نمی‌کنند،
از آن هراس دارند.
ما زنان با نیرویِ شگرف‌مان،
زبانِ مان را بازپس خواهیم گرفت
و کشورمان را نیز،
و با شما، باهم، جشنی برپا خواهیم کرد!

تکه‌هایی از یادداشتهای پراکنده روشنک داریوش

از سرِ حادثه و ماجراهای خانوادگی، سنینِ بلوغم را در آلمانِ دههٔ شصتِ میلادی گذراندم؛ دههٔ شورش‌های جوانان و دانشجویان، شورشِ بلیهٔ اقتدار، شورشِ علیهٔ جنگِ ویتنام و بی‌اعتنائیِ غرب و... در آلمان، این شورشِ جنبهٔ خاصی نیز داشت که آن‌را از شورش در دیگر کشورهای غربی متمایز می‌کرد. این شورشِ جوانانی بود که در اواخرِ جنگِ یا پس از خاتمهٔ جنگ به دنیا آمده بودند و اکنون به سنِ شعور رسیده بودند و از پدرانِ خود بازخواست می‌کردند: «شما کجا بودید؟ شما در دورانِ فاشیسم چه کرده‌اید؟ آیا در جنایاتِ آن زمان شرکت داشته‌اید؟...»

آن‌چه جوانان از تاریخِ آموخته بودند، آن‌ها را به‌جایی رسانده بود که کسی را تنها به‌علتِ سنّ و مقامش قبول نداشته باشند. بزرگسالانِ آزمونِ خود را پس داده بودند و چه بد هم پس داده بودند.

زمانهٔ فروکشیدنِ بزرگان از سگوییِ قدرت و اقتدار بود. اقتدار و مقام تنها در قبالِ تواناییِ ممکن بود.

هر چیزی هم که در شکل‌دهیِ شخصیتِ کنونی‌ام نقش داشته است، بی‌گمان آن دوران عمیق‌ترین آثار را در آن برجای نهاده است. آموختم که هر کس را برمبنای توانایی‌هایش و مسؤولیتی که پذیرا می‌شود، ارزیابی کنم.

از آن زمان که اندیشیدنِ آموختم، برایم بیگانه بود که چرا شخصی صرفاً به‌علتِ همسر، مادر، خواهر، برادر یا فرزندِ کسی بودنِ ارزشی خاص باید داشته باشد؛ چه شخصِ پادشاه بود، چه یک مبارزِ مخالفِ سیستم، چه یک روشنفکر.

در وطنم، اما ظاهراً همواره چنین بوده و چنین است. در میانِ سلطنت‌طلبانِ آن دوره، شهبانو، ملکهٔ مادر، خواهران و برادرانِ شاه، ولیعهد و دیگر فرزندانِ شاه مقام و منزلتِ خاصی داشتند. در میانِ اپوزیسیون هم مادران و خواهران و فرزندانِ مبارزان و در میانِ روشنفکران، همسران و خواهران و مادران و فرزندانِ خودِ آنان. اکنون نیز جز این نیست.

پیشرفتِ سرسام‌آورِ علوم و تکنولوژی در غرب، باعثِ رشته‌رشته شدنِ هرچه بیش‌ترِ آن گردیده و هرکس تنها در بخشِ کوچکی از رشته‌ای خاص، توانایی و دارایِ تخصص است. دورانی که کسی می‌توانست هم منظومه‌شناس باشد و هم ریاضیدان و هم نقاش و معمار، سده‌هاست که سپری شده است.

اما در وطنِ ما که از این پیشرفتها بسیار دور مانده‌ایم، هرکس که در کوچک‌ترین رشته‌ای توانایی از خود بروز دهد، به‌خود اجازه می‌دهد و مهم‌تر آن که دیگران هم به او اجازه می‌دهند و حتی از او می‌خواهند که در هر

زمینه‌ای عرض‌اندام و درباره هرچیز دیگری نیز ابراز عقیده کند؛ به‌خصوص در مورد مسائل اجتماعی و سیاسی، که انگار هیچ علم و تخصصی شناخته شده نیست و بنابراین، هر ابراز نظری از هر کارشناسی، در هر مورد، پذیرفته شده است.

در غرب، نوشتن یگ رمان، داستان یا شعر خوب و انتشار آن، نویسنده یا شاعری را مشهور می‌کند؛ آن‌هم فقط به‌عنوان یک نویسنده یا شاعر و نه جز آن. اگر شاعر یا نویسنده‌ای به‌عنوان مبارز، انسان دوست، صلح‌طلب و یا هرچیز دیگر شناخته می‌شود، تنها به‌دلیل انتشار یک اثر نیست؛ به‌خاطر یک زندگی است، در راهی خاص که حداقل در موضع‌گیری‌های اجتماعی و سیاسی مکرر تبلور می‌یابد و از طرف عامه قابل پیگیری و شناخت است. در جامعه ما اما به نویسنده هر رمان، داستان یا شعر خوبی فوراً فوق تخصص‌های گوناگون اعطا می‌گردد. اگر نسبت خانوادگی هم با یکی از بزرگان، و چه بهتر با یکی از بزرگان متوفی، داشته باشد، دیگر هیچ کنترلی در راه رساندن طرف به عرش اعلی نیست...

مرک دلیلی نیست، نه له، نه علیه چیزی

(یادداشت‌های یک خواننده پس از مطالعه «چون قطره اشکی در اقیانوس»
اثر مانس اشپیربر و «جدل‌ها» اثر سارتر، گاوی و ویکتور)

روشنک داریوش

از آوان تاریخ بشریت، در شرق و غرب، در میان تمام قوم‌هایی که اطلاعی از آن‌ها در دست داریم، مرسوم بوده است که برای خدایان قربانی‌هایی بدهند تا آن‌ها را در آستی باخود حفظ کنند و آنچه احتیاج دارند، از آنان بطلبند. انسان‌ها در مواردی، حیوانات را قربانی می‌کردند و در مواردی، انسان‌های دیگر را. بعدها در ادیان توحیدی هم با همین پدیده روبرو می‌شویم. درواقع، این بقایای ادیان کهن است که در ادیان جدید هم خود را حفظ کرده و باظاهری جدید، خود را نمایان می‌سازد. ابراهیم حاضر می‌شود فرزند خود را در راه خدا قربانی کند. عیسی می‌گذارد مصلوبش کنند تا با مرگ خود بشریت را نجات دهد. قربانی دادن شکل شهادت به خود می‌گیرد. مسیحیان اولیه قهرمانانه شهید می‌شوند. مسلمانان با شور و شوق، در انتظار بهشتی و رآی هستی، به سوی شهادت می‌روند. یهودیان، به‌جز چند استثنا، در انتظار حمله فاشیست‌ها می‌مانند، با گاز کشته یا در کوره‌های آدم‌سوزی خاکستر می‌شوند.

در دنیای غیر مذهبی (لائیک) هم آرمان جای خدا را می‌گیرد و فرد در راه آرمان می‌کُشد و حاضر به کُشته شدن (شهادت) است.

کُل تاریخ بشریت پُر است از کُشتار، شهادت به‌نام خدا و آرمان. لشکرها، هریک در راهِ خدایِ خویش، کُشتند و کُشته شدند. لشکرها و ممالک، هر یک به‌نامِ آرمانِ خویش، جنگیدند، قتل‌ها کردند و شهیدها دادند.

آن‌چه به‌نظرِ من مُهم می‌رسد، این است که نه کُستن و نه شهید دادن دلیلی بر حقانیتِ مبارزه نیست.

در اسپانیا، آلمان و ایتالیا، فاشیست‌ها همان‌قدر به آرمان و حقانیتِ مبارزهٔ خویش اعتقاد داشتند که جنبشِ مقاومت و مخالفانِ فاشیسم به ارمان و مبارزهٔ خویش معتقد بودند.

در بررسی تاریخ متوجه می‌شویم که مرگ دلیلی نیست نه لَه، نه علیه چیزی؛ نه کُشتار و نه شهادت.

در این نوشته نمی‌خواهم به یک بررسی تاریخی بپردازم، بلکه می‌خواهم نکاتی را بیان کنم که هر نکته حداقل به‌نظرِ من، قابلِ تفکر، تفکری جدید، است. به‌امیدِ این‌که دیگران به بررسی و تحقیق دربارهٔ این نکات بپردازند.

شاید به تأکیدِ بیش‌تری بر این نکته نیاز باشد که دادنِ کُشته و شهید، هر قدر هم وسیع و تکان‌دهنده باشد، باز هم حقانیتِ آرمانِ آن‌هایی را که شهید داده‌اند نمی‌رساند. یهودیان قرن‌ها قُربانیِ یوگروم‌ها می‌شدند و بعدها به‌طورِ وحشتناکی قُربانیِ فاشیسمِ هیتلری، شش میلیون کُشته و شهید به‌صورتِ قتل‌عام‌هایِ دسته‌جمعی و همهٔ این‌ها از دیدی بشردوستانه، واقعاً مَخوف. ولی آیا به‌دلیلِ دادنِ شش میلیون کُشته و شهید، باید حقانیتِ ایدئولوژیِ صَهیونیستی را پذیرفت؟

حتی مفاهیمی که ظاهراً معنا و حقانیتِ خود را در خود دارند، به‌علتِ استفاده و سوء‌استفاده‌هایی که در طولِ تاریخ از آن‌ها شده، از معنیِ تهی گشته و به ضدِ خود تبدیل شده‌اند. برای نمونه، هنوز هم، پس از پنجاه سال، هر آلمانی روشنفکری از لغتِ «میهن» و «وطن» لرزه بر اندامش می‌افتد. و از سویِ دیگر، پس از جنایاتی که استالین به‌نامِ کمونیسم مرتکب شد، برای طبقه کارگر در بسیاری از کشورهای پیشرفته و سرمایه‌داری، کلمهٔ کمونیسم به «تهدیدِ زندگی و آزادی» تبدیل شده است. از آن‌جا که احزابِ وابسته به شوروی در نقاطِ دیگرِ دنیا هم اسمِ حزبِ کمونیست روی خود گذاشتند، طیفِ چپِ مَترقی برای اعلامِ ناهمسویی با این دسته‌جات، نام‌هایِ دیگری بر خود نهادند. در فرانسه خود را Gauchist و در آلمان خود را «چپِ جدید» نامیدند.

وقتی در شوروی به‌نامِ سوسیالیسم، و در آلمانِ هیتلری به‌نامِ سوسیالیسمِ ملی، به چنان جنایات و قتل‌عام‌هایی دست زدند یا در بسیاری از کشورها، دو طرفِ دعوا خود را انقلابی و دیگری را ضدِ انقلابی خواندند، این مفاهیم از معنیِ تهی شدند. دیگر نمی‌توان ساده‌لوحانه از این مفاهیم برای بیانِ مقصودِ خود استفاده کرد. دربارهٔ هریک از این مفاهیم، به تفکرِ مُجدد و بازسازی نیاز است.

بازگو کردنِ مفاهیم و بیانِ آرمان، دیگر به‌خودیِ خود، جاذبه و معنایی ندارد.

علیهِ یک «نظام» بودن و برای از بین بُردنِ آن مبارزه کردن هم کافی نیست، چون در تاریخ دیده‌ایم که این ضدیتِ مُشترک هیچ تضمینی برای خواستِ مثبتِ مُشترک نیست. و از آن‌جا که مبارزهٔ آرمانی به‌خودیِ خود نه معنا و نه جاذبه‌ای می‌توانند داشته باشند، باید خودِ راه، شکلِ پیمودنِ آن و

انتخابِ وسایل بتوانند جذابیتِ مبارزه را آشکار کنند. و از آن جا که انتخابِ راه و شکلِ پیمودنِ آن باید بیانگرِ هدفی متفاوت و متمایز از دیگران باشد، احتیاجی مُبرم به مفاهیم و ارزش‌های جدید است.

قیامِ علیه بی‌عدالتی برپا می‌شود، ولی در اشتراکِ قیام‌کنندگان، آرزوی داشتنِ یک اشتراکِ فقط برای حفاظتِ بهترِ خود نیست. پدیدهٔ دیگری هم هست که به‌علتِ آن، درحینِ اعتصاب مثلاً در کارخانه‌ای دوره‌م جمع می‌شوند، به‌خاطرِ «گرمایِ انسانی» است. «گرما» بهتر از «همبستگی» است. در «همبستگی»، انگار الزامی برای دوره‌م جمع شدنِ آدم‌ها وجود دارد. ولی در اشتراک، آدم‌ها به‌طرفِ یکدیگر می‌روند و شادی را جُست‌وجو می‌کنند. خوشحالی از این‌که باهم اعتصاب کرده‌اند، باهم کارخانه‌ای را گرفته‌اند، باهم در یک سلولِ سیاسی کار می‌کنند، خوشحالی از دورِ یک میز نشستن با بقیهٔ رفقایِ پیکارجو.

ولی در سخنرانی‌هایِ سیاسی، کلمه‌هایِ «خوشحالی»، «شادی» و «نشاط» شنیده نمی‌شود. آیا انقلابیون از این کلمه‌ها خجالت می‌کشند؟ باید نشان داد که اگر آدم نداند خوشحالی چیست، نمی‌تواند از آزادی سخن بگوید. باید از قیامِ خود حرکت کرد، نه از قیامِ دیگران؛ از حقِ خوشبخت بودن و شاد زیستن. حتماً شخصِ مبارز باید با اجبارهایی بسازد. همیشه جالب نیست که او زودتر از دیگران بلند شود، دیرتر بخوابد و وظایفی را انجام دهد. ولی باید ما را از «روحِ قربانیِ دانش» آزاد کند. این «روحِ قربانیِ دادن» بهترین وسیله برای مُنفعَل کردنِ افرادی است که خودبه‌خود در انتظارند که مسائل از طرفِ دیگران حل شوند و خودشان کُف بزنند. درحالی که هیچ‌چیز برانگیزاننده‌تر از یک مبارزهٔ شاد نیست.

باید برای زندگی کردن مبارزه کرد، نه برای مُردن. خیلی اوقات این برداشت حاصل می‌شود که مبارزان معتاد به مرگ‌اند، که خود را می‌کشند و دیگران را باخود به‌سوی مرگ می‌کشند. آن‌ها خود را از زندگی جدا می‌کنند، خود را فراموش می‌کنند و این فراموشی «دُن کیشوت‌وار» باعث مسخ شدن تصوراتشان می‌شود.

باید همهٔ آن‌هایی را که به «روحِ قربانی کردن» استناد می‌کنند، سرِ عقل آورد.

چگونه می‌شود اشخاص را برای ساختن جامعه‌ای جدید جلب کرد، اگر که همیشه از قربانی دادن و اجبار سخن رانده شود؟ البته کارهای دشواری در پیش است، ولی باید گفته شود: «از این‌ها خوشت هم خواهد آمد!»، «تو که برای زندگی جدیدی مبارزه می‌کنی، این مبارزه لذت‌بخش هم خواهد بود.»

باید شکلِ جدیدی از پیکارجویی را رُشد داد. اشتراک در مبارزه و زیباییِ آن؛ یعنی امید داشتن. امید داشتن امروزه، یک نیروی انقلابی بسیار قوی است. فکرِ این که می‌شود به چیزی دست یافت و در لحظه‌ای که تو امیدِ پیروزی داری و دیگران را نیز در این امید سهیم می‌سازی، می‌توانی خیلی چیزها را از آن‌ها خواستار شوی، که با «روحیهٔ قربانی‌طلبی» حاضر نیستند به تو بدهند. برای من، مرگ مرگ است و هرکس هم فقط یک زندگی دارد، نمی‌شود هم دائم مسألهٔ تاریخ و نسل‌های آینده را مطرح کرد. خواستِ مبارزه باید تغییرِ زندگیِ خودِ آدم هم باشد. او می‌خواهد لذت ببرد، حالا چه یک روز، چه هزار روز و می‌خواهد خوشبخت شود.

ما جامعه‌ای می‌خواهیم که بر مبنای رفاقت، دوستی و عشق بنا شده باشد؛ جامعه‌ای طبقِ تصویرِ جلساتِ مبارزانی که مثلِ سگ برای تکه‌استخوانی

باهم درمی‌آفتند نمی‌خواهیم. گاهی شرایطی وجود دارد که انتخاب این است: یا مرگ یا آزادی. مثلاً درکوبایِ باتیستا چنین وضعیتی بود. باکلامی دیگر، وقتی انسان آزاد نیست، آن وقت زندگی خودِ مرگ است؛ مرگی تدریجی و آهسته یا اعدام. به هر صورت، مرگ مرگ است. پس فقط می‌شود زندگی را انتخاب کرد. ولی وقتی کسی در چنین شرایطی، در چنین لحظه‌ای، زندگی را انتخاب می‌کند، اجباراً چیزهای دیگری را هم همراه آن انتخاب می‌کند و تصمیماتِ عینی دیگری را هم اجباراً اتخاذ می‌کند. مثلاً باید تصمیم به سرنگون کردنِ باتیستا گرفت. در این صورت، باید ارتشِ باتیستا را به حساب آورد. یا قوایِ خودت آن قدر قوی نیستند، پس باید به جای دیگری بروی. یا معتقدی که آن لحظه رسیده است که در مقابلش قدمِ کنی. در این لحظه، زنجیری از پیامدهایِ منطقی شروع می‌شود که با خواستِ اولیه‌ات به ظاهر ناهمگون است. تو درک می‌کنی که راهت صحیح است، بنابراین می‌دانی که حتی در مقابلِ بُمبارانِ خلیجِ خوک‌ها هم باید بایستی. آن‌هایی که نمی‌مانند، خودبه‌خود از بین رفته‌اند. آن‌ها خواسته بودند کمی قیام کنند، ولی درنهایت مبارزه برای‌شان زیاد سنگین شده بود. ولی تو که واقعاً آزادی را می‌خواهی، آن را برایِ خود و دیگران می‌خواهی، چون آزادی همه آزادیِ تو را هم دربرمی‌گیرد. آن وقت، تو که آزادی می‌خواهی، هنگامِ بُمباران هم می‌مانی. تو می‌مانی، چون مقاومت لازم است. این یک راه است، یک وسیله برای ادامهٔ راه. تو می‌کوشی خود را از بُمباران حفظ کنی، ولی می‌مانی. چون وضعِ حال غیرقابلِ تحمل است، برایِ هستیِ دیگری مبارزه می‌کنی. شاید بمیری، ولی نه به این علت که مُشتاقِ مرگی، بلکه به این دلیل که باتمامِ وجودت، یک زندگیِ دیگر را می‌طلبی؛ یک زندگیِ بهتر. یعنی نوعی عمل کردن که آزادیِ فردی تبدیل به آزادی

همگانی شود. به این علت هم هنگام بُمباران آواز می‌خوانی. وقتی کسی در این شرایط آواز می‌خواند، آزادیِ خود را بازیافته است. این هُشدار است به آن‌چه در عمقِ انسان‌ها وجود دارد، به شوقِ زندگی. در این لحظه، آزادی از مرگ فراتر می‌رود.

شهریور ۱۳۶۰

نامه‌های روشنک به نسرین بصیری

تهران، ۲ ژوئن ۱۹۸۴

نسرین جان!

دیروز، بالاخره پس از ماه‌ها انتظار، نامه‌ات به‌دستم رسید. متأسفانه آن نامه‌ای نبود که درانتظارش بودم. ازت خواسته بودم بروی و باچشم‌های خودت آن چه می‌بینی برایم بنویسی، زیرا هنوز دیدِ تو را با دیدِ خودم نزدیک‌تر می‌دانم تا آن‌ها که قبلاً رفته‌اند. باین که می‌دانم به‌دلیل فرستادنِ نامه با پُستِ معمولی امکانات محدود است، ولی خُب به‌هرحال بیش‌تر از آن چه تو نوشته بودی می‌توان نوشت. اگر مکاتباتِ صادقانه و عمیق‌تر از حرف‌های روزمره را با بچه‌هایِ این‌جا نداشته باشی، بدان که بعداز مدتی، فقط خودت خیال می‌کنی به بچه‌هایِ این‌جا نزدیکی و هنوز مثلِ آن‌هایِ دیگر نشده‌ای. این‌همه دربارهٔ دیگر بچه‌هایی که رفته بودند و ازشان خبری نبود جلو خودت نق زده بودم و حالا خودت رفته‌ای! آدرسِ محفوظ و خوبی

مثل گذشته نداشتی، ولی خانه‌ام را که بلد بودی. اگر هم به دلایلی که نمی‌دانم چه بوده، خیال کردی که نباید نامه‌هایت را به آن‌جا بفرستی، آدرس بعضی بر و بچه‌ها را که داشتی. نسرین جان! به خاطر خودت بهانه نتراش. تو می‌دانی که ما و به خصوص خودم چه مطالبی را درباره آن‌جا، بچه‌های جورواجور آن‌جا و روابط آن‌ها می‌خواهیم بدانیم. خودت را دوست دارم و می‌خواهم رابطه‌ام با تو حفظ شود، ولی در قبال این مطالب دیگر که می‌خواهم، مسؤلیت هم داری. می‌دانم که مرا می‌شناسی و دلخور نمی‌شوی. به مطلب پرداز و لحنش را ندیده بگیر....

در ضمن، خیلی متعجبم که آن مقاله درست زمانی که تو آن‌جا بودی چاپ شد! باور نمی‌کنم که تو با آن موافق بوده باشی.

از حال ما پرسیده‌ای. [...] هم به طیف شماها پیوست و برای من تقریباً فاجعه‌ای است. خیلی چیزها را از او یا شنیده‌ای یا می‌شنوی و دیگر سرت را درد نمی‌آورم....

گاهی کمبود عشق برایم دردناک است؛ چون همان‌طور که می‌دانی عاشق پیشه‌ام! ولی شاید این‌طوری بهتر باشد....

به هر صورت، فکر می‌کنم نهایتاً میل ندارم شوهر کنم. با وجود من سازگاری ندارد. با تنهایی‌ام دارم خو می‌گیرم.

کتاب دیگری ترجمه کرده‌ام که به زودی منتشر می‌شود. نمی‌دانم بالاخره ترجمه‌های آلمانی من به دست بهمن رسید یا نه؟ اقدامی کرده یا نه؟

بچه‌های این‌جا همه مثل سابق‌اند که تو بودی و تغییری نکرده‌اند. مشکلات هم در حد عادی است. کتاب‌هایی را که فرستاده‌ام حتی یکی از شماها خبر رسیدن‌شان را نداد، چه رسد که اظهار نظری درباره آن بکند!

به پروین هم بگو که از این بابت ازش دلخورم. بعد هم هنوز نمی‌دانم
آیا کتابِ حافظِ مهدی و ترجمه‌هایِ آلمانی من به آن‌ها رسیده یا نه؟
حداقل همت کنید و خبر رسیدنِ چیزها را بدهید.

روی این نامه اسم و نشانی فرستندهٔ درستی را نمی‌نویسم. پس لطف
کنید خبر رسیدنش را بدهید. حداقل به [...] بگویید تا در تلفن‌هایش به
زنش بگوید. خودت می‌دانی که آدم در این‌جا چه حالی دارد وقتی که حتی
خبر رسیدنِ نامه به طرفِ دیگر را نمی‌داند و دستش بسته است. باز غر زدم.
ولی چه کنم؟

بنشین یک نامهٔ درست و حسابی از حال و روز خودت و روابطت و غیره
برایم بنویس.

وقتی تو رفتی، همگی خیلی امیدوار بودیم که تجربهٔ گذشته با بچه‌هایِ
دیگر تکرار نخواهد شد.

می‌بوسمت.

×

....

اگر تو هم قصد داشته باشی از فارسی به آلمانی ترجمه کنی، به همدیگر
همیشه خبر بدهیم که روی چه چیزی کار می‌کنیم تا دوباره کاری نشود.

گویا بالاخره در دی‌ماه قرار است امتحان برای مترجمان رسمی زبان
آلمانی بگذارند و من می‌خواهم در آن شرکت کنم. حالا مدتی است که
برای تمرین، هفته‌ای سه روز، به یک دارالترجمه می‌روم و آن‌جا کار
می‌کنم. وقتم را به‌کلی با کارهای جورواجور پُر کرده‌ام...

فعلاً برای تمام آرزوهای خوب را دارم.

می‌بوسمت. روشنگ

تهران، ۲۵ سپتامبر ۱۹۸۴

نسرین عزیزم!

دیروز آقای زراعتی پیش من بود و نامهات را که تازه به دستش رسیده بود، داد خواندم. خیلی متأثر شدم. این اواخر، با آقای زراعتی دائم حرف تو و [...] بود و از بی خبری.... به همین دلیل هم نامهات را داد که من هم بخوانم. می دانستم که علت نوشتنت زیادِ خوشی نیست، ولی نمی دانستم که تا این حد حالت خراب است! اگر با نامه آخرم ناراحت کرده‌ام، متأسفم. قصدم آزارت نبود، بلکه می خواستم تکانت بدهم که نگذاری رابطه قطع شود. به نظر من، حفظ رابطه بین ما و شما خیلی مهم است و باید هم بتوان از تمام ناراحتی‌ها برای هم نوشت. خودت هم می دانی که درمیان گذاشتن غم و غصه، ولو طرف مقابل راه‌حلی هم نداند، شخص را کمی سبک می کند و از راه دور هم احساس تنهایی را کم می کند. سکوت یک طرف اجباراً دیگری را هم مجبور به سکوت می کند. کم تر کسی توان این را دارد که مجدداً و بازهم مجدداً خودش تماس برقرار کند، به خصوص نامه بنویسد، آن هم وقتی هیچ بازتابی از طرف دیگری دیده نمی شود. حداقل من نمی توانم. مسأله این نیست که دکان بقالی باشد و قدِ همدیگر باید نامه رد و بدل کرد، ولی برایم لازم است تماس را حس کنم و همیشه بدانم که این ارتباط متقابل است.

عزیزم! بالاخره نمی دانم آن جا چه جادویی است که حتی آدمی مثل تو را هم این چنین از این رو به آن رو می کند. درحالی که در این جا، به آن خوبی ازعهده مشکلات برمی آمدی. مطمئن نیستم که می توانم از این جا کمکی برایت باشم، ولی باوجود این برایم بنویس و مشکلاتت را حداقل بامن درمیان بگذار. خیلی وحشتناک است که با دور شدن جغرافیایی شماها، فاصله‌های دیگری هم ایجاد می شود. باید راه‌حلی پیدا کرد. این همه آدم‌ها

از کشورهای دیگر، در گذشته، در تبعید بوده‌اند و آن‌چه در این باره خوانده‌ام وحشتناک هم بوده، ولی چیزهای بسیار مثبتی هم از درونش درآمده. چرا همه بر و بچه‌های ماها درب و داغون می‌شوند؟ منظورم انتقاد نیست. واقعاً برایم سؤال است.

به‌هرحال، اگر می‌خواهی و می‌توانی، برایم بنویس.
کار تحقیقی که می‌کنی به‌نظم خیلی جالب می‌آید. حتماً ادامه‌اش بده و فارسی‌اش را هم تهیه کن و برایم بفرست.

در این بین، من خیلی کارها کرده و نقشه‌ها کشیده‌ام. شاید اگر برایت تعریف کنم، هم کمی شادت کنم و هم شاید راهی برای همکاری در بعضی زمینه‌ها ببینی.

اول این‌که در امتحان دادگستری برای مترجمی رسمی زبان آلمانی شرکت کردم و در میان ۱۲۲ نفر، فقط ۸ نفر قبول شدند و من تنها زن از این ۸ نفر هستم و در عین حال برای زبان آلمانی اصولاً اولین مترجمه در این‌جا! فعلاً از این طریق، کمی به درآمد افزوده می‌شود. شاید بعدها به کار مستقل پردازم، ولی هنوز روشن نیست.

در این بین، چرخ‌دنده اثر سارتر، مصاحبه لنس با اسپربر و انسان دوستی و خشنونت اثر مرلوپونتی را ترجمه کرده‌ام.

حالا برسیم به برنامه اصلی، بسیار مهم و...

می‌خواهم خودم انتشاراتی کوچکی راه‌بندازم؛ شکل کتاب‌های ادیتسیون زور کامپ، فقط جلد رنگی و چند خط مشکی و نوشته، بدون عکس و زر و زیور. همه تماس‌های لازم را گرفته‌ام و پول هم (حداقل لازم) تهیه کرده‌ام. چاپچی انتخاب و بالاخره همه کارها انجام شده. (البته امیدوارم!) فرق این انتشارات با انتشاراتی‌های دیگر فقط در ظاهر نخواهد بود. قرار

است خطِ خاصی داشته باشد: مسائلِ زنان، ارجحیتِ مسألهٔ انسانی بر پولیتیش [سیاسی] و تمامِ خطوط، بررسیِ وقایعِ تاریخی‌ای که به‌نوعی به ما مربوط می‌شود.

این انتشارات با مخاطبی خاص کار دارد و نه با همهٔ کتاب‌خوان‌ها؛ روشنفکرانی که جذبِ مسائلِ پولیتیش شده بودند و حالا یا زده شده‌اند یا برای‌شان ابهامات و سؤالاتی پیش آمده است.

در بینِ دوستان، خیلی از این فکر استقبال شده و قرار است هرکس کاری آماده دارد و فعلاً احتیاج به پولِ آن ندارد، حق‌الزحمهٔ خود را بیرون نکشد و در اختیارِ انتشارات بگذارد تا انتشارات راه بیفتد.

فعلاً کارهایِ خودم هست، یک کتاب دربارهٔ زنان در سوسیال دمکراسیِ آلمان، یک کارِ تحقیقی دربارهٔ هویتِ زنِ ایرانی از ۵۵۰۰ سال پیش تا کنون، **روان‌شناسیِ توده‌ها** و چند کارِ دیگر که هریک تا یکی دو ماهِ دیگر حاضر می‌شود و آمادهٔ چاپ.

فعلاً هیچ‌یک از ماها احتیاجی به حق‌الزحمه‌اش نداریم و حق‌الزحمهٔ این‌ها می‌شود چیزی حدودِ چهارصد هزار تومان که می‌توان با آن، کُلّی کار را پیش بُرد.

در اولین کتابی که منتشر می‌کنیم، تا حدودِ ممکن، انتشارات را معرفی می‌کنیم و احتمالاً کسانِ دیگری هم هستند که حاضرند با این انتشارات همکاری کنند و ما هنوز نمی‌شناسیم‌شان. از تجربیاتِ بچه‌هایی که توی این کارها بوده‌اند و هستند، درسِ عبرت گرفته‌ایم و امیدواریم اشتباهاتِ آن‌ها را تکرار نکنیم.

فکر می‌کنم تو هم ترجیح بدهی این‌جور مطالب را ترجمه کنی، وقتی بدانی امکانِ چاپ‌شان هست. اگر هم تو پولش را لازم داشتی، البته مجبور

نیستی آن را در انتشارات بخوابانی. این کار تحقیقات هم جان می‌دهد برای این انتشارات. حتماً در آن جا بچه‌های دیگری را هم پیدا می‌کنی که میل داشته باشند این‌طور و برای چنین انتشاراتی‌ای کار کنند. خودت موضوع را با آن‌ها درمیان بگذار.

همراه با نامه بعدی نمونه‌ای هم از قراردادهای مان را برایت می‌فرستم. مینو که این‌جا بود جریان را برایش مفصل تعریف کرده‌ام. وقتی آمد سراغت، می‌تواند بیش‌تر برایت تعریف کند. شاید هم بالاخره خودم بتوانم مدت کوتاهی سری به دیار شماها بزنم و بیش‌تر صحبت کنیم. ولی فعلاً خدا می‌داند کی. حتماً در این باره هم برایت بنویس. راستی، کتاب‌هایی که نام بُردم همگی ترجمه است به‌استثنای یک کتاب که کار تحقیقی زنان است. چند تن از بچه‌های دیگر هم که دچار افسردگی و حالت پوچی شده بودند، ابراز تمایل کرده‌اند کاری در دست بگیرند و مشغول شوند. خیلی امیدوارم.

خیلی خوشحال می‌شوم اگر کتاب‌هایی در این زمینه‌ها برایت پیدا کنید و بفرستید....

نسرین جان! خیلی دلم می‌خواست همین حالا بغلت کنم و از این حالت درت بیاورم.

مواظب خودت باش. می‌بوسمت. روشنگ

x

تهران، سوم نوامبر ۱۹۸۴

نسرین جان!

نامه بلندت به دستم رسید. هنوز خاطرات بدم از دوران اقامت در آلمان فراموش نشده و خوب می‌توانم آن‌چه را نوشته بودی، مجسم کنم.

می‌فهمم چقدر و چرا برایت سخت است. ولی به‌هرحال، دورانی گذرا است و امکاناتِ مثبتی هم در اختیار می‌گذارد و نباید آن‌ها را نادیده بگیری، زیرا بعدها در این‌جا هم به دردِ همگی ما خواهد خورد. از وقت استفاده کن. نمی‌خواهم نصیحتت کنم. فقط دلم می‌خواهد که استقامت نشان بدهی. نه از خودِ مطالب، از این‌که بالاخره آن‌ها را روی کاغذ آورده بودی خوشحالم. آدم گاهی خوش است و گاهی هم تا حدِ مرگ افسرده. ولی فقط با درمیان گذاشتنِ هر دو این حالات با دوستان است که رابطه زنده می‌ماند...

من اگر کارهایم درست شود، اوایلِ دسامبر می‌آیم آلمان. قصد دارم حدودِ یک ماه بمانم. می‌خواستم برای دیدنِ تو حتماً به برلن هم بیایم و چون از این‌جا مناسب‌تر است، بلیتِش را هم از همین‌جا بگیرم.... بر و بچه‌های این‌جا خوب‌اند و همگی سلام می‌رسانند. خودم فعلاً هیجانِ سفر گرفته‌ام و تا پاسپورتم به دستم نرسد، آرامش ندارم. امیدوارم کارهایم روبراه شود و بتوانم همگی شما عزیزان را زودتر ببینم و کمی هم استراحت کنم. خیلی خیلی خسته شده‌ام و احتیاج به استراحت دارم. آخر، سال‌هاست به یک مسافرتِ درست و حسابی نرفته‌ام. فقط گاه‌گذاری، دو سه روز، رفته‌ام شمال که در آن سفرها هم متأسفانه امکانِ استراحت نداشته‌ام.

درباره کارِ تحقیقاتی‌ات و امکانات و نیازهایِ ما هم انشاءالله وقتی آمدم، بیش‌تر صحبت می‌کنیم....

می‌بوسمت. روشنگ

×

تهران، ۲۶ ژانویه ۱۹۸۵

نسرین عزیزم!

ده روز است که دوباره به سرِ خانه و زندگی‌ام برگشته‌ام و راضی هستم. خیلی مسافرتِ خوبی بود و کُلی خستگی‌ام دررفت و حالا امیدوارم بتوانم از عهدهٔ برنامه‌های جورواجوری که برای خود چیده‌ام بریایم. فعلاً در جست‌وجوی مکانی ارزان برای راه انداختنِ دارالترجمه هستم. با پولِ کم، انجامِ هرکاری دشوار است؛ ولی من قصد دارم مصمم و امیدوار بمانم. هنوز کاملاً جان‌نفتاده‌ام که نامهٔ بلندبالا برایت بنویسم. فقط می‌خواهم چند مطلب را به اطلاع برسانم تا بعد سرِ فرصت برایت نامه بدهم. اگر هم تو اول وقت کردی، تو بنویس.

قبل از هرچیز می‌خواستم بگویم که چقدر از دیدنِ تو و شویت خوشحال شدم! خیلی دلم می‌خواهد بتوانید مشکلات‌تان را با یکدیگر حل کنید. عقایدِ متفاوت و برگزیدنِ راه‌های مختلف نباید مانعی اصولی برای ادامهٔ روابطِ دو نفری بشود که همدیگر را دوست دارند و تا آن‌جا که من می‌دانم، شماها واقعاً همدیگر را دوست دارید.

وضعِ کارت چگونه است؟ آیا کارِ جدیدت کمکی هم برای حلِ مشکلاتِ خودتان شده است؟ خیلی دلم می‌خواهد با وجودِ راهِ دور، در جریانِ زندگیِ دوستانم قرار بگیرم.

نسرین جان! پیغام‌هایت را رساندم....

هر کارِ دیگری داشتی، بنویس. باکمالِ میل انجام می‌دهم....
در کیهانِ پنج‌شنبه ۴ بهمن (۲۴ ژانویه)، مطلبی دربارهٔ کتابی که ترجمه کرده بودی چاپ شده بود که ضمیمهٔ این نامه برایت می‌فرستم.

می‌بوسمت. روشنگر

×

تهران، ۱۳ مه ۱۹۸۵

نسرین عزیزم!

باز مدتی است که از هم بی خبریم. نمی دانم نوبت نامه نوشتن کدامان است؟ یعنی یادم نیست که آخرین نامهات را جواب داده‌ام یا نه. بس که سرم شلوغ است. ولی فکر نکن که این به معنای آن است که فکرم پیش شماها نیست....

در آن جا تغییر و تحولات زیادی شده. نامه رسمی دوستان به دستم رسید. خوشحال می شوم اگر در حد امکان، مرا در جریان اخبار غیررسمی نیز بگذاری.

بچه‌ها حالا چه کار می کنند؟ خودت نظرت چیست؟ به هر حال، به نظر من که پیوند نامیمونی بود و خوشحالم که دوستان دیگر در آن شرکت نیستند. کارهای جدید شرکای سابقشان این جا مدتی مطلب مهم مهمانی‌ها و پارتی‌ها بود! همه خیلی مُزجرند. البته آن‌هایی که ما می بینیم.

خودم حال خوب است و سخت مشغولم. آخر، هرچیز صدبرابر جاهای دیگر دَوَندگی دارد. بعدش هم بدقولی و زیر حرف زدن و غیره... به هر حال، در این بین، موفق شدم با دوستم دارالترجمه‌ای باز کنیم. کارتش را همراه این نامه برایت می فرستم. حالا صبح‌ها از ساعت ۹ تا یک بعدازظهر اداره هستم، بعد می روم دارالترجمه. دیگر از وقتی خودم را در اداره نیمه وقت کرده‌ام، مجبور نیستم صبح زود بیدار شوم و این برای تن و روانم خیلی خوب شده است.

انتشارات را هم داریم راه می اندازیم. فعلاً پس از یک سال که ناشر کتاب چرخ‌دنده را از من گرفته بود و درنیاورده بود، آن را از او پس خریدم و حالا آن را داده‌ایم/رشد که انشاءالله پس از موافقت، چاپش خواهیم کرد.

دوستانی حاضر شده‌اند هریک ۲۵ هزار، ۵۰ هزار و... برای دو سال به ما قرض بدهند تا بتوانیم انتشارات را راه بیندازیم. ما هم قول داده‌ایم که در صورت سودآوری، ده درصد بیش‌تر (سود) به آن‌ها بدهیم!

خودم دو سه کار حاضر دارم؛ دوستانِ دیگر هم همین‌طور. یعنی تقریباً هفت هشت کتاب آماده داریم. امیدوار هستم! خیلی خوب می‌شود اگر این انتشارات بتواند پا بگیرد. خوشحال هم می‌شویم اگر شماها در آن‌جا با ما همکاری کنید. ولی خوب است که قبلش، اسم و موضوع کتابی را که می‌خواهید ترجمه کنید با ما در میان بگذارید یا نسخه‌ای از آن را برای‌مان بفرستید....

از زندگی خصوصی‌ام هم راضی‌ام. یواش‌یواش دارم عاقل می‌شوم. البته دوستم هم واقعاً آدم نازنینی است و خیلی تحمل دارد.

نسرین جان! خیلی خوشحال می‌شوم اگر هرچه زودتر چشمم به خطت روشن شود....

قربان تو. روشنگ

×

تهران، ۷ سپتامبر ۱۹۸۵

نسرین عزیزم!

مدت‌هاست که ازت بی‌خبرم و نامه‌ام را نیز بی‌جواب گذاشته‌ای....

امیدوارم بازهم یکی از آن نامه‌های قشنگ و مفصلت را بفرستی و مرا حسابی در جریان همه‌چیز قرار دهی....

از حال و روز من بخواهی، نسبتاً خوبم. کار دارالترجمه یواش‌یواش پیش می‌رود. ولی خُب، فعلاً چون وضع اقتصادی خراب است و گشایش اعتبار نمی‌شود، کار ما هم کم است.

صبح‌ها هنوز در اداره کار می‌کنم؛ ولی از رئیس، آن‌هم رئیس آلمانی، داشتن خیلی خسته شده‌ام و آرزویم این است که از طریق دارالترجمه، در حدِ مخارجم، درآمد داشته باشم تا این کار را ول کنم. ولی هنوز طول دارد. کارِ انتشارات را هم جدی دنبال می‌کنیم. قرار شده اولین کار چرخ‌دنده اثر سارتر باشد که خودم ترجمه کرده‌ام. سه ماهی در ارشاد گیر بود که حالا خوشبختانه اجازه‌اش را گرفته‌ایم و قرار است تا یک ماه دیگر دربیاید. چند کارِ دیگر هم آماده داریم که امیدواریم همین‌طور پشت‌سرهم بتوانیم دربیاوریم. البته به‌علتِ محدود بودن سرمایه (آن‌هم به‌شکلِ قرضی!) که همه‌اش ۱۲۵ هزار تومان بوده، نمی‌توانیم به‌سرعتی که مایلیم، کار دربیاوریم. ولی بعد از چند کتاب که حق ترجمه و غیره‌اش را در انتشارات بخوابانیم، امیدواریم وضع‌مان بهتر شود. برای انتشارات، یک صندوق پستی گرفته‌ایم که می‌توانی نامه‌ها و چیزهایِ دیگر را به آن جا بفرستی...

نسرین جان! این نامه را همین‌طور کوتاه و خلاصه برایت می‌فرستم. بعداً انشاءالله پس از دریافتِ نامهٔ تو، برایت مفصل‌تر خواهم نوشت. به همهٔ بچه‌هایِ خوب سلام مرا برسان. می‌بوسمت. قربانت. روشنگر

×

تهران، ۲۴ نوامبر ۱۹۸۵

نسرین جان عزیزم!

مدتی است که نامهٔ ۷ اکتبرِ تو به‌دستم رسیده، ولی نتوانستم زودتر جوابت را بدهم....

زمانی، خواهرِ کوچکِ من را پدرم به آلمان فرستاد و قرار بود من مسؤلِ او باشم. آن موقع، خواهرم یازده سالش بود. آن‌زمان، من گرفتارِ مسائلِ

دیگران و دیگری بودم که کم و بیش تو الان داری و نتوانستم آن جور که باید به خواهرم برسم. بالاخره بابا آمد و خواهرم را باخود دوباره به ایران بُرد و زندگی او مسیر دیگری پیدا کرد.

حالا متأسفم که چرا به اندازه کافی به او نرسیدم و از خود سؤال می‌کنم آیا واقعاً آن‌هایی که من به‌شان می‌رسیدم و درمورد خواهرم کوتاهی می‌کردم، مهم‌تر بودند؟ آیا واقعاً اگر من به آن‌ها نمی‌رسیدم، بدبخت می‌شدند؟ یا بالاخره کسی دیگری پیدا می‌شد؟ خود من بودم که با برداشتن بارِ مسؤلیت‌های بسیار بزرگ و سنگین، دیگران را آسوده‌خاطر می‌کردم. آن‌ها می‌توانستند راحت باشند، چون من خودم مسؤلیت‌ها را به‌عهده می‌گرفتم....

از لیست کتاب‌هایی که داده‌ای، برمی‌آید که می‌خواهی کتابخانه‌ای راه بیندازی که کار بسیار خوبی است و تا آن‌جا که بتوانم کمکت می‌کنم. با این نرخ ارز، خودبه‌خود این پول دردی را ازت دوا نمی‌کرد و این بهترین کار است.

لیست کتاب‌ها را به [...] دادم تا برایم تهیه کند. خیلی از آن‌ها البته دیگر در بازار نیست. هیچ کتاب‌فروشی هم حاضر نیست خودش کار پُست کردن را انجام دهد. این است که خودم ترتیب پُست آن‌ها را خواهم داد. فقط باید بدانی که هر بار، بیش از هزار تومان نمی‌شود کتاب فرستاد. به‌همین دلیل، بسته‌های جورواجور با مقداری فاصله برایت خواهد آمد. فقط خواهش می‌کنم مرا از کتاب‌هایی که به‌دستت می‌رسد مطلع کن تا بدانم می‌رسند. پُست هوایی هم بیخودی گران است. به‌همین دلیل، برایت زمینی خواهم فرستاد. تجربه عکسش، یعنی از آلمان به این‌جا، سه هفته طول کشید. حالا ببینیم از این‌جا چطور می‌شود.

حال و روزِ خودم خوب است. مشکلات فراوان است. گاهی از پادرمی‌آیم، ولی بالاخره خودم را بالا می‌کشم. دارالترجمه کارش بهتر شده، ولی نه هنوز به‌نحو مطلوب. کار انتشارات هم به‌کندی پیش می‌رود. فعلاً کاغذ نیست. لیست کارهای مان را نمی‌دانم برای نوشتن یا نه. به‌هر حال، برای پریسا نوشته‌ام و می‌توانی از او سؤال کنی....

نسرین جان! برایم نامه بنویس و مفصل از وضع خودت بنویس.

می‌بوسمت. روشنگ

x

تهران، ۲۰ آوریل ۱۹۸۶

نسرین عزیزم!

مدت مدیدی است که ازت بی‌خبرم. دو نامه‌ام را بی‌جواب گذاشته‌ای. حدود ۵۰ کیلو کتاب برایت زمینی و یک کتاب هوایی فرستادم که نمی‌دانم بالاخره به دستت رسیدند یا نه. تنها خبری که ازت دارم این بود که غنچه تو را در پاریس دیده بود و می‌گفت خوبی. امیدوارم حالا هم خوب باشی و به‌علت خوبی، وقت نامه نوشتن نکرده باشی. به‌هر حال، خوشحال می‌شوم اگر خبری، هرچند کوتاه، از خودت بدهی.

قصد دارم اواسط ماه مه بروم پاریس و یک هفته بعدش، چند روز بیایم برلن. امیدوارم در این سفر بتوانم همهٔ بچه‌ها را که در برلن هستند و دوست‌شان دارم ببینم. این است که ازت دو خواهش دارم و به‌دلیل نزدیک بودن موعد، تقاضا دارم یادت نرود جوابم را بدهی.

یک این که خودت در آن تاریخ در برلن هستی یا نه؟ خبرش را بده. آن وقت، وقت دیدارمان را از پاریس، تلفنی، اطلاع خواهم داد.

دوم این که به بچه‌هایِ دیگر در برلن خبرِ آمدنم را قبلاً بده تا بتوانم در دو سه روزی که آن جا می‌مانم، همهٔ آن‌ها را بینم و مثلِ دفعهٔ پیش، به اشکال برنخورَد.

منتظرِ جوابت هستم.

می‌بوسمت. قربانت. روشنگ

×

[رویِ کارتِ با تصویرِ یک کبوتر]

نسرین جان!

سالِ نو مبارک!

امیدوارم این کبوتر پیامِ سالِ خوبی را به‌ارمغان آورَد.

قربانت. روشنگ

×

[بدون تاریخ]

نسرین جان!

سالِ نو بر تو مبارک باد!

دورادور ازت خبر دارم و می‌دانم که با دخترت زندگی می‌کنی. چندان

چیزی بیش از این نمی‌دانم.

نمی‌دانم چرا پس از آن سفرِ من، رابطهٔ نامه‌نگاریِ ما باهم قطع شد.

البته مقداری شاید به‌دلیلِ دور بودنِ نوعِ زندگی‌هایِ ما ازهم باشد. ولی

به‌هرحال حیف است که این روابطِ پاره شوند. گرفتاری‌هایِ این‌جا نفسِ

آدم را می‌بُرد. اصلاً نمی‌توانی تصور کنی چقدر همه‌چیز بی‌منطق، ابلهانه و

خشن است! و اگر تو بخواهی نظمی در زندگی و کارت داشته باشی، واقعاً

دیوانه می‌شوی.

عملاً بعد از پنج سال می‌خواهیم دارالترجمه را ببندیم، زیرا از پس این همه گرفتاری و کلک و بدجنسی بر نمی‌آییم. حالا پروژه‌های جدیدی داریم که نمی‌دانم به کجا می‌رسد.

جدا از همه مشکلات، قبل از آن که به‌کلی دیر شود و از ما بگذرد، دست به کار شده‌ام و قرار است در ماه مه، مادر شوم! خیلی دلم می‌خواهد دختری داشته باشم. حالا ولی نمی‌دانم چیست. قبل از هر چیز البته امیدوارم سالم باشد و عیب و نقصی نداشته باشد.

بر و بچه‌هایی که می‌شناسی، همگی در مجموع و در حد امکان خوب‌اند؛ همه هم گرفتار زندگی روزمره....

شماها در آن‌جا چطورید؟ خودت چه می‌کنی؟ زندگی در چه حال است؟ به‌رحال خوشحال می‌شوم اگر دوباره خبر مستقیمی ازت داشته باشم. برقرار کردن تماس مجدد فقط اولش سخت است، بعد خودبه‌خود راه می‌افتد.

به همه بر و بچه‌هایی که می‌بینی، سلام مرا برسان. خبری از خودتان بدهید.

قربانت. روشنگ

×

[بدون تاریخ]

نسرین جان!

عید نوروز را به تو و دخترت تبریک می‌گویم.

بالاخره عید نزدیک است و این بهانه‌ای است که چند خطی برایت بنویسم. محبت تو را در زمانی که سخت نیازمند آن بودم، فراموش نمی‌کنم. ولی نمی‌دانم برایت قابل تصور هست یا نه که تا چه حد بسته و در خود پیچیده بودم که توان آن را نداشتم با کسی ارتباطی برقرار کنم. تمام

نیرویم صرفِ آن می‌شد که متلاشی نشوم. قبل از آن که فاجعه سراغِ خودم بیاید، هرگز فکر نکرده بودم که چنین دشوار و وحشتناک است. به‌هرحال، شکر که همه‌چیز به‌خیر گذشت. اما آثارِ آن در ما به‌جا مانده است. بعد از آن که همه‌چیز به‌خیر گذشت و ما یک ماه سعی کردیم استراحت کنیم و همین‌جاها به مسافرت رفتیم، من دچارِ یک حملهٔ مغزی شدم و به‌حالِ کُما فرورفتم.

حالا نسبتاً خوبم و سعی می‌کنم زندگیِ خود را ازسر گیرم، اما مغزم باید دائم کنترل شود که دوباره طُغیان نکند و همیشه باید دارو بخورم. کاوه خوب است و دیگر مدتی است که به مَهْدِ کودک می‌رود. بی‌اندازه از داشتنِ او خوشحالم و دوستش دارم. بعضی تجربه‌ها هست که باید حتماً خودِ آدمی ازسر بگذراند و قبل از آن، به‌هیچ‌وجه قادر به حتی تصورِ آن هم نیست. بچه‌داشتن هم جزو همین دسته تجربه‌هاست. تو که خودت می‌دانی.

حالا یواش‌یواش احساسِ زنده بودن می‌کنم و قادرم دوباره با آنان که دوست‌شان دارم، پس از سال‌ها، ارتباط برقرار کنم. خوشحال می‌شوم اگر برایم نامه بنویسی و مرا در جریانِ اُمورِ زندگیّت قرار دهی و این رابطهٔ خُفته را باهم مُجدداً بیدار کنیم. کتابی را که برایم فرستاده بودی بالذت خواندم. کارِ خوب و جالبی بود. دختری که لابد دیگر خانمِ جوانی شده است. چه احساسی داری؟ من و خلیل سخت مشغولِ کاریم. امیدواریم و سعی می‌کنیم بتوانیم سفری به خارج بیاییم؛ هم برای استراحت، هم بابتِ عکس گرفتن از مغزِ من که گویا لازم است. برای تو و دختری آرزوی خوشبختی دارم.

قربان تو. روشنگر

×

تهران، ۲۱ ژوئن ۱۹۹۴

نسرین جان!

نامه خوب و قشنگت با در باز رسید! خواندم و از آن لذت بردم. اتفاقاً خودم هم مدت‌هاست چنین فکری در سر دارم و برای بعضی از دوستان خارجی‌ام، جسته و گریخته، به این مطالب اشاره کرده‌ام. همین چندی پیش هم یکی از دوستان مذكر چنین ادعاهایی کرد و انتظار مخالفت شدید داشت. به او گفتم که نه، من هم با او هم‌نظرم. چندی بعد باهم در یک مهمانی بودیم که دو خانم هنرمند هم بودند. باز بحث به همین جا کشید و نظیر آنان هم همین بود. با خودم فکر کرده بودم که باید این افکار و ایده‌ها را منسجم کرد و نوشت، که نامه تو رسید. خیلی خیلی خوشحال شدم. به‌خصوص از این که تو که در آن جا نشسته‌ای، با اخباری که جسته و گریخته از این و آن می‌گیری، به این نتایج رسیده‌ای. چون معمولاً در آن جا همه از این مسأله هراسان‌اند که چیزی را در این جا مثبت بدانند و تو با وجود این جو، به چنین نتیجه‌ای رسیده‌ای. موضوع این است که ماجرا «به‌علت» نیست، بلکه «باوجود» است.

خودمان تابستان عازم اروپا هستیم. احتمالاً ماه اوت طرف شماها خواهیم آمد. نخواستیم حرف‌هایم را تا آن زمان برای خودم نگه‌دارم؛ ترجیح دادم این چند خط را قبلاً برایت بنویسم. بعد می‌توانیم حضوری، در این باره، بیش‌تر صحبت کنیم.

قرار است اواسط یا اواخر ژوئیه، با ماشین خودمان، از راه یونان و ایتالیا، بیاییم اتریش و آلمان. بالاخره کار خلیل درست شده است و می‌خواهیم دو الی سه ماه به گشت و گذار بپردازیم. قیمت هواپیما هم که برای ما خیلی

زیاد شده است و بعد همان سفرهای سه نفره با قطار خیلی گران است. این است که تصمیم گرفته‌ایم زمینی، با ماشین خودمان سفر کنیم. سه هفته‌ای یونان خواهیم ماند، بعد به راهمان ادامه خواهیم داد. امیدوارم حتماً بتوانم ببینمت.

به دوستان و دخترِ خیلی خوشگلت سلام برسان.
قربان تو. روشنگ

×

۸ مارس ۱۹۹۷ (۷۵/۱۲/۱۸)

نسرین جان!

فرارسیدن نوروز و سال نو را به تو و همه عزیزان تبریک می‌گویم. سالی که گذشت، برای همگی ما سال پُرأفت و خیز و پُرتلاطمی بود. امیدوارم سال خوبی در پیش روی همگی ما باشد. از کارهایت دورادور باخبرم و خشنود.

صفحه بزرگی برای نوشتن تبریک سال نو انتخاب کرده‌ام چون حرف فراوان دارم. اما حالا که می‌خواهم برایت دردِ دل کنم، می‌بینم آن قدر زیاد است که یک صفحه کفاف آن را نمی‌دهد و ناچار باید آن‌ها را در دل نگه‌دارم تا بتوانیم یکدیگر را دوباره ببینیم.

من و خلیل و کاوه خیلی دل‌مان می‌خواهد تابستان دوباره سفری به اروپا بیاییم؛ گردش و شنا و دیدن عزیزان.... اما خُب، خودت می‌دانی که در این‌جا شرایط مثل آن‌جا نیست که از حالا بتوانی برنامه دقیق برای آینده‌ای در چند فصل دیگر بگذاری. فعلاً آرزوست، تا ببینیم چه می‌شود.

این زلزله جدید ده‌ها هزار تن را بی‌خانمان کرده است و شرایط جوی سخت ناسازگار است. همین آخر هفته، بارش برف حتی راه‌های کمک‌رسانی را هم مسدود کرده است. با عده‌ای از دوستان یک کامیون جنس،

لباس و لحاف و پتو و کفش و مواد غذایی جمع‌آوری کردیم و برای‌شان فرستادیم. دوستانی در آن‌جا، همه‌چیز را بین سه روستا، در اطراف سرین، توزیع کردند. آن‌ها بدجوری از گرسنگی می‌نالیدند. حالا داریم دوباره خودمان مواد غذایی و پول برای خرید مواد غذایی جمع می‌کنیم تا خوراکی به آن‌جا برسانیم. آلمانی‌های مقیم این‌جا را هم راه انداخته‌ایم تا همین کار را بکنند. تا ببینیم کمک‌های بین‌المللی چه موقع می‌رسند و به‌چه مصرفی می‌رسند!

این برف که در آن‌جا چنان ویرانگر بود، در تهران سخت مورد نیاز است. اگر برف و بارانی نبارد، آب تهران تنها برای چهار ماه آینده کفایت می‌کند. یعنی در اوج تابستان، بی‌آبی خواهیم داشت. به‌هرحال، می‌بینی که با مشکلات فراوانی روبرو هستیم. امیدوارم سال جدید سال خوبی برای همگی باشد.

به‌روال گذشته، تقویمی برایت می‌فرستم. تقویم دوم برای دوستان است که آدرسش را ندارم. می‌بوسمت. روشنگ

×

۹۹/۱/۱۴

نسرین جان!

امیدوارم تعطیلات به شماها خوش گذشته باشد.

امسال برنامه‌ریزی درستی نداشتیم و بالاخره نشد که به برلن بیاییم. امیدوارم چندان طولی نکشد و بتوانیم همدیگر را دوباره ببینیم. کتاب کنفدراسیون و کتاب دیگری از مهرانگیز کار، درباره حقوق زن، را برایت سوغاتی آورده بودم.

اکنون در اسن، نزد خواهرم هستم و فردا می‌روم مونیخ و یک‌شنبه دوباره عازم ایران هستیم.

کتابِ مه‌ری در مونیخ جاماند. آن را از آن‌جا پُست می‌کنم. کتابِ کنفدراسیون را یک نسخه برای خودت، یکی برای شُهره، برایت می‌فرستم. لطفاً مالِ شُهره را هم به او برسان.

.... [دوستانی] قصد دارند مجموعه‌ای دربارهٔ کنفدراسیون در ایران منتشر کنند. نامهٔ آن‌ها را هم ضمیمه می‌کنم. اگر مطلبی داشتید، بنویسید. این نامه به خیلی‌ها پُست یا فاکس شده است. اگر کسی را می‌شناسی که به دستِ او نرسیده، ممنون می‌شویم اگر ترتیبش را بدهی.

امیدوارم تا زمانِ بازگشت به ایران، به برلن برگشته باشی تا حداقل تلفنی صدایت را بشنوم.
فعلاً، قربانِ تو. روشنگر



پیام روشنک داریوش

همسر زندانی سیاسی خلیل رستم‌خانی

به «شب بزرگداشت زندانیان سیاسی ایران» (انجمن سخن لندن)

۶ اکتبر ۲۰۰۲ [۱۶ مهر ۱۳۸۱]

دوستان، خانم‌ها، آقایان!

با درود فراوان. نشستِ موفقِی را برایتان آرزو می‌کنم. بسیار مایل بودم بتوانم در کنار شما باشم، سخنانِ صاحب‌نظران را بشنوم و خود نیز با شما دردِ دل کنم. افسوس که جسم توانِ مقاومتِ در برابر فشارهایِ روحی را از دست داد.

در حالِ حاضر، به‌علتِ ابتلا به یک غدهٔ مغزی غیرقابلِ عمل، دورهٔ شیمی‌درمانی را می‌گذرانم و توانِ سفر در خود نمی‌بینم.

همسرم، خلیل رستم‌خانی، دوستِ ما سعید صدر و خودم به‌گونه‌ای که حتی در جمهوریِ اسلامیِ ایران نیز بی‌مانند است، تحتِ پیگرد قرار گرفتیم. درنهایت، آن دو زندانی شدند و من و فرزندم تبعیدی.

من و همسرم به‌عنوان مترجمانِ زبان‌هایِ آلمانی و انگلیسی، نزدیک به هفده سال پیش در تهران دفترِ ترجمه‌ای برپا کردیم. سعید صدر از حدود

بیست سال پیش، با اطلاع وزارت خارجه جمهوری اسلامی ایران، در سفارت آلمان مترجم بود.

در زمانی که «بنیاد هاینریش بل» آلمان کنفرانس برلین را تدارک می‌دید و نمایندگان این بنیاد با اطلاع سفارت جمهوری اسلامی به ایران رفته بودند، خلیل رستم‌خانی ملاقات آنان را با میهمانان کنفرانس برقرار کرد و در گفت‌وگوها سمت مترجم را برعهده داشت. سعید صدر نیز در مواردی، نمایندگان بنیاد هاینریش بل را دیده و برای آنان ترجمه کرده بود. یک ماه پس از کنفرانس، مأموران دادگاه انقلاب خلیل را دستگیر کردند و حکم بازداشت سعید صدر نیز صادر شد. و این آغاز کابوسی برای خانواده ما بود که اکنون نزدیک به ۹۰۰ شبانه‌روز است ادامه دارد.

مأموران پس از جست‌وجوی خانه ما، بریده‌هایی از روزنامه‌های فارسی زبان داخل و خارج ایران درباره ترورهای سیاسی معروف به «قتل‌های زنجیره‌ای» را که بدون کوچک‌ترین کوشش برای پنهان‌کاری، به صورت پرونده‌هایی در منزل مان داشتیم و تکثیر یا پخش هم نکرده بودیم، با خود بردند.

این مطالب از جمله از نوشته‌های حزب توده، کیهان لندن، آقای بنی‌صدر و آقای عباس معروفی، سندی، و تنها سندی شد برای محکوم شدن خلیل به «فعالیت و تلاش در پیشبرد اهداف گروه‌های معاند و برانداز در خارج از کشور، از طریق دریافت اعلامیه‌های مذکور و تبلیغ و توزیع آن در داخل کشور».

دادگاه انقلاب نه پذیرفت که بریده‌روزنامه‌ها متعلق به من بوده و نه این استدلال را که ممکن نیست هیچ فردی بتواند اهداف گروه‌ها و افرادی این چنین متفاوت و گاه متخاصم را در یک زمان تبلیغ کند.

دادگاه با استناد به وجود همین بُریده‌روزنامه‌ها و اطلاعیه‌ها در منزل ما و سابقه عضویت خلیل در سازمان وحدت کمونیستی که ده سال پیش به سبب آن سه سال زندانی شده بود، او را به هشت سال زندان محکوم کرد. سعید صدر نیز که ده سال پیش به سبب عضویت در همان سازمان زندانی شده بود، به ده سال زندان محکوم شد.

پس از صدور حکم دادگاه بدوی و در انتظار تصمیم دادگاه تجدیدنظر، خلیل با وثیقه هفتاد میلیون تومانی، موقتاً آزاد شد.

سرانجام یک سال پیش، دادگاه تجدیدنظر حکم زندان او و سعید صدر را تأیید کرد و اکنون هر دو در ساوه زندانی‌اند.

در دوره بازداشت موقت و محاکمه خلیل، پسر یازده ساله ما نخست نزد مادرم به سر می‌برد و همراه او، پدرش را در بازداشت ملاقات می‌کرد.

در این مدت، اگرچه اعلام رسمی حکم دستگیری خودم راه بازگشتم به ایران را بر من بسته بود، چندبار به دادگاه انقلاب اسلامی نامه نوشتم و گفتم بُریده‌روزنامه‌ها و اطلاعیه‌ها را من جمع‌آوری کرده بودم، نه همسرم.

یک‌بار هم از طرف دادگاه انقلاب به من تلفن زدند. به همه پرسش‌های آنان درباره خودم و همسرم به صورت جامع و کامل پاسخ دادم. اما از پاسخ دادن به سؤالاتی درباره زندگی خصوصی و اجتماعی افراد دیگری در خارج از کشور خودداری کردم. به صورت مشخص اعلام کردم که در آینده نیز با فکس یا تلفن، به هر سؤالی درباره خودم یا همسرم پاسخ خواهم داد اما در مقام جاسوس حاضر به همکاری نخواهم بود.

اما از مادرم و مادرشوهرم شنیدم که هنگام ملاقات در دادگاه انقلاب، رئیس شعبه سه آقای مقدس، بارها در حضور پسر یازده ساله‌مان به همسرم گفته بود که او جرمی مُرتکب نشده و تنها کافی خواهد بود که او ترتیبی

بدهد که همسرش روشنگر داریوش به ایران بازگردد تا او را آزاد کنند. آقای مقدس حتی از طریق همسرم به من پیغام داد که در صورت بازگشت، مرا دستگیر نخواهند کرد. اما حاضر نشد در این مورد ضمانت کتبی بدهد. این اصرار دادگاه انقلاب اسلامی برای آزادی همسرم در مقابل برگرداندن من به ایران را یکی از وکلای همسرم «گرو و گروکشی» تعبیر کرد.

علاوه بر این، مقامات جمهوری اسلامی ایران مدت‌ها از خروج فرزندم از ایران و آمدنش به نزد من جلوگیری کردند و پس از برطرف شدن هر مانعی، مانع تازه‌ای مطرح کردند. در واقع فرزند ما مورد سوءاستفاده قرار گرفت تا عامل فشار دیگری به من باشد تا به ایران بازگردم و روانه زندان شوم. در ملاقات‌های فرزندم با پدرش در دادگاه انقلاب، به او القا می‌شد که کافی است مادرش بازگردد تا پدرش آزاد شود. تمامی پیامدهای ناشی از این آزار روحی برای کودکی یازده ساله هنوز خود را نشان نداده است. با انجمن قلم جهانی، پارلمان‌های بسیاری از کشورهای اروپا، گزارشگر ویژه حقوق بشر در ایران، سازمان عفو بین‌الملل، وزارت خارجه آلمان و بسیاری از شخصیت‌های سیاسی جهان تماس برقرار کرده بودم و آنان نیز به حمایت از این خواست انسانی پرداخته بودند. در تمام این مدت، من نگران فرزندم بودم که پس از بیماری مادرم در اثر این فشارها، نزد دوستان متفاوت ما زندگی می‌کرد و در اثر اتهامات وارد شده به پدر و مادرش در روزنامه‌های کشور، به مدرسه نیز نمی‌رفت. با وجود کوشش‌های من از راه نامه‌نگاری، تماس تلفنی و از شهری به شهری شتافتن برای جلب حمایت از همسرم، فرزندمان حیران مانده بود که چرا برای نجات او از آن وضع کاری نمی‌کنم.

هشت ماه پس از آغاز این کابوس و تنها دو روز قبل از اعلام حکم دادگاه بدوی به همسر، پسر من توانست نزد من بیاید. فرزندم که وقتی نزدیک به سه سال پیش هنگام آمدن من به آلمان کودکی شاد بود، به صورت جوانی تلخ به من پیوست. در این مدت، کودکی و شادی اش را از او رُبوده بودند. یک سال و نیم پس از آمدن نزد من، هنوز شک دارد که من برای آوردن او آن همه کوشش کرده باشم. با این که آن کوششها مؤثر بوده یا اقدامات دیگران در ایران، هنوز به وضع واقعی اش برنگشته و دیگر باز نخواهد گشت.

در زمان دوری اجباری ام از ایران، پدرم درگذشت. در روزهای آخر بیماری فراموش می کرد که چرا برای وداع نزدش نمی شتایم. هربار که در اتاقش گشوده می شد، امید به دیدار مجدد در چشمان بی فروغش می درخشید و لحظه ای بعد خاموش می شد. بی وداع از هم، او به دیار ابد پیوست.

ده سال پیش که همسر من پس از فراز و نشیبهای فراوان از زندان آزاد شده بود، دچار یک حمله مغزی شدم و پزشکان غده ای در مغزم تشخیص دادند. این غده در ده سالی که نسبتاً عادی زندگی می کردم، با دارو مهار شد و رشد نکرد. اما در یک سال گذشته، به شدت فعال شده و عوارض ناشی از آن زندگی را بر من دشوار کرده است.

چندی پیش، پس از رشد ناگهانی، از غده نمونه برداری شد و پزشکان آن را عمل ناپذیر تشخیص دادند. اکنون پزشکان امیدوارند با شیمی درمانی از رشد غده و عوارض بدتر آن جلوگیری کنند. طی هر دوره شیمی درمانی، نیازمند کمک دیگران هستیم.

فرزندِ اکنون سیزده سالهٔ ما دور از پدر، در وحشتِ از دست دادنِ مادر
نیز فرورفته و ما در مقامِ پدر و مادر، در این بیم شریک هستیم که مبادا او
این بار واقعاً تنها بماند.

انجمنِ قلمِ جهانی و انجمن‌هایِ قلمِ آلمان، آمریکا و کانادا و چندین
کشورِ دیگر دوباره به این دلیل، نامه‌هایی به دولتِ ایران نوشته‌اند و خواهانِ
آزادیِ همسرِ خلیل رستم‌خانی به دلایلِ انسان‌دوستانه شده‌اند تا او بتواند
به یاری و نگه‌داریِ همسرِ بیمار و فرزندش بشتابد. تاکنون هیچ پاسخی
دریافت نشده است.

سُخنی کوتاه به نشستی در آمریکا روشنک داریوش

دوستان، خانم‌ها، آقایان!

از دعوتِ شما سپاسگزارم و پوزش می‌خواهم که نتوانستم امروز در جمعِ شما باشم.

پس از ماه‌ها انتظار برای آمدنِ فرزندِ خردسالم، در پیِ رنجی که همهٔ ما تجربه کردیم و بُهت‌زده از احکامِ دادگاه، توانِ دست زدن به اقداماتِ لازم در فرصتِ کوتاه از من گرفته شده بود و نهایتاً برایِ اخذِ ویزایِ آمریکا دیر اقدام کردم. نتیجه آن شد که نتوانم سفر کنم.

پس از زندگی در مهاجرت در سنینِ جوانی، بیست و دو سال را مانندِ خلیل در ایران گذراندم. اما اکنون جزوِ آن عده‌ای هستم که گرچه فعلاً در خارج از ایران به سر می‌برند، اما دادگاهِ انقلابِ اسلامی آن‌ها را متهم و پرونده‌هایِ اتهام‌شان را «مفتوح» اعلام کرده است... به عبارتِ دیگر، من از

زُمرهٔ نخستین گروه‌هایی هستم که وادار شده‌اند. ناخواسته جَلایِ وطن کنند. حسن یوسفی اشکوری هم از همین افراد بود که با وجود این به وطن برگشت تا در دادگاه حاضر شود، چراکه معتقد بود جُرمی مُرتکب نشده است. حالا همه می‌دانیم که دادگاهِ ویژهٔ روحانیت حُکمِ اولیه‌ای هم برایش صادر کرده است. پسرِ او به‌طورِ ضمنی تأیید کرده که این حُکمِ حُکمِ اعدام بوده است. اشکوری در برلین چیزی نگفت که در ایران نگفته یا منتشر نکرده باشد.

امروز که در حضورِ شما نیستم تا سخنی رودررو با شما بگویم و از شما بشنوم، مایل‌م به چند نکته در رابطه با کنفرانسِ برلین و پروندهٔ شوهرم خلیل رستم‌خانی به‌طورِ خاص اشاره کنم.

از یک جدالِ لفظی که در صحنهٔ کنفرانسِ برلین بینِ یک «دومِ خردادی» و یک اصلاح‌طلبِ «غیرخودی» در گرفت، شروع می‌کنم.

«دومِ خردادی» برای حُضار تعریف می‌کرد که چگونه پس از تعطیلِ هر نشریه، نشریهٔ دیگری با نامی دیگر منتشر کرده بودند و از آزادی‌های به‌دست‌آمدهٔ پس از دومِ خرداد می‌گفت. «غیرخودی» گفت: «به ما حتی اجازهٔ انتشارِ یک نشریه را هم نمی‌دهند.» «دومِ خردادی» گفت: «شما مقالهٔ خودتان را بدهید ما چاپ می‌کنیم.» «غیرخودی» گفت: «ما می‌خواهیم حرفِ خودمان را خودمان بزنیم و نشریهٔ خودمان را می‌خواهیم.»

چرا دارم این مطلب را برای شما بازگو می‌کنم؟

از زمانِ برگزاریِ کنفرانس در آوریل ۲۰۰۰، حداقل چهار کتاب و چندین و چند مقاله در ایران دربارهٔ این کنفرانس منتشر شده، اما در آن‌ها از ما حتی یک نام هم بُرده نشده.

خلیل رستم‌خانی روز ۸ مه ۲۰۰۰، دستگیر شد و حکم دستگیری من که هنوز در آلمان بودم همان روز به‌روایت او، پسر خردسال مان و مادر من رسید. با بردن او، پسر ما نزد مادر من که حدود هفتاد سال دارد باقی ماند. جز خبر دستگیری او در بعضی از روزنامه‌ها و چند مقاله جنجالی، ما دو تن دیگر از صفحه روزنامه‌های ایران حذف شدیم.

بعضی روزنامه‌ها گه‌گاه در این رابطه خبرهایی از وضع سایر زندانیان، تلفن‌هایی که می‌کردند، وضع سلامت‌شان، ملاقات‌های‌شان و غیره منتشر می‌کردند، اما از خلیل رستم‌خانی دیگر خبری نبود.

۱۹ ژوئن ۲۰۰۰، نامه‌ای به دادگاه انقلاب نوشتم و کپی مدارکی را که بنیاد هاینریش بل در اختیار من گذاشته بود برای دادگاه ارسال کردم که به‌وضوح نشان می‌داد سفارت جمهوری اسلامی ایران در برلین، قبل از سفر نماینده بنیاد به تهران، رسماً از برگزاری کنفرانس و اهداف آن مطلع بوده است. این نماینده حتی در فرم درخواست ویزای خود، اسم و شماره تلفن من را در تهران به‌عنوان تماس ذکر کرده بود.

اگر دولت ایران مایل به برگزاری آن کنفرانس نبود و یا صلاح نمی‌دانست که ما به‌عنوان مترجم با آن همکاری داشته باشیم، فرصت و امکان کافی داشت که جلو برگزاری آن را بگیرد. انتظار داشتم خلیل پس از رفع سوء تفاهمات آزاد شود، که نشد. از آن نامه من هم خبری منتشر نشد.

۹ اوت ۲۰۰۰، نامه‌ای به کمیسیون حقوق بشر اسلامی نوشتم و استمداد طلبیدم، درخواست کردم حداقل جهت اخذ اجازه صدور گذرنامه برای فرزندان ما را یاری کنند تا پسر من که پدرش زندانی بود بتواند نزد من بیاید، چراکه من به‌علت صدور حکم بازداشت علیه خودم نمی‌توانستم پیش او بروم. کپی این نامه را من خودم برای یکی از آن روزنامه‌هایی که معمولاً

خبرهایی از دیگر زندانیان در بند منتشر می‌کردند فرستادم و تمناً کردم خبرش را در چند سطر منتشر کنند، که نکردند.

اکنون نیز پس از صدور یکی از سنگین‌ترین احکام علیه خلیل رستم‌خانی و سعید صدر، پس از درج متن احکام اولیه، دیگر هیچ خبری از آنان نیست. حزب مشارکت و سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی علیه احکام دادگاه‌های برلین اعلامیه صادر کرده‌اند و از بعضی محکومان نام برده‌اند، اما باز از این دو تن نامی نیست.

آیا مردم‌سالاری فقط شامل عده‌ای می‌شود و دربرگیرنده دفاع از حقوق دیگران نیست؟

از آن‌جا که حکم براءت عده‌ای از شرکت‌کنندگان در کنفرانس برلین صادر شده است، مشخص شده که طبق نظر دادگاه، شرکت در کنفرانس صرفاً جرم نبوده و اظهارات بعضی از متهمان جرم محسوب شده است. خلیل رستم‌خانی و سعید صدر نه در کنفرانس شرکت داشته و نه در جای دیگری نظراتی ابراز کرده‌اند که دادگاه بتواند استناد کند.

حکم دادگاه علیه این دو تن به استناد خود متن حکم، بر دو اصل استوار است: «سابقه عضویت در سازمان وحدت کمونیستی و محکومیت قبلی به علت پیشبرد اهداف آن سازمان...» که بابت آن، طبق خود این حکم، قبلاً محکوم شده بودند و «وجود اعلامیه‌ها و نشریه‌هایی از گروه‌های برانداز و محارب در منزل» و به همین دلیل در تطبیق با ماده ۱۸۶ قانون مجازات اسلامی، «محارب» تشخیص داده شده‌اند.

من به عنوان جامعه‌شناس، محقق و مترجم، در نامه‌ای خطاب به دادگاه، تعلق آن اسناد و آرشیو را به خودم پذیرفته‌ام. رونوشت این نامه به ریاست جمهوری و ریاست قوه قضائیه نیز ارسال شده.

در دادگاه، دادستان و قاضی هردو به این نامه اشاره می‌کنند، اما قضیه این‌طور مطرح می‌شود که تنها حضور من در دادگاه، به‌عنوان شاهد، می‌تواند از جرم خلیل رستم‌خانی بکاهد و حتی پیشنهاد وکیل مبنی بر این‌که من در سفارت جمهوری اسلامی ایران شهادت بدهم نیز رد می‌شود. از آن‌جا که در دادگاه هیچ‌گونه سندی دال بر این‌که این مدارک حتی در اختیار یک نفر دیگر قرار گرفته باشد ارائه نشده است، حتی اگر هم دادگاه تعلق این مدارک را به‌من مورد تردید قرار دهد، جرم خلیل رستم‌خانی می‌تواند تنها آن باشد که این نوشته‌ها و نشریات را خوانده است؛ نشریاتی از گروه‌های گوناگون، از بنی‌صدر گرفته تا جمعیت دفاع از آزادی تا گروه‌های مارکسیست و سلطنت‌طلب.

آیا خواندن نشریات گوناگون خارج از کشور توسط فردی که سابقه محکومیت سیاسی دارد باید برای او به‌قیمت سال‌ها تبعید به دورافتاده‌ترین مناطق کشور و در پس‌میله‌های زندان تمام شود؟
آیا این دونفر چنین خطرناک‌اند که هیچ دسته و گروه سیاسی رسمی و روزنامه‌هایی که در کشور منتشر می‌شوند، نمی‌توانند دیگر نامی از آنان ببرند؟

روشنک داریوش

آینده‌ای نامطمئن

مصاحبه با گیرنده جایزه روزنامه‌نگاری دیده‌بان حقوق بشر

فریبا امینی

ترجمه: خلیل رستم‌خانی

«و هیچ کس نمی‌دانست
که نام آن کبوترِ غمگین
کز قلب‌ها گریخته، ایمان است.»

از شعر آیه‌های زمینی فروغ فرخزاد

چرا دولت‌مردان اسلامی نمی‌توانند ایمان را به قلب‌ها بازگردانند؟ چرا گمان می‌کنند که شلاق و خشونت پاسخ هرچیزی است؟

سیمین بهبهانی

روشنک داریوش جایزه امسال دیده‌بان حقوق بشر/ هلمن/ همت را دریافت کرده است. این جایزه هر سال به نویسندگان و روزنامه‌نگارانی اعطا می‌شود که آماج آزار و سرکوب سیاسی دولتی قرار دارند.

او عضو کانون نویسندگان ایران و مترجم کتاب‌های متعددی از زبان آلمانی به فارسی است. همسر او خلیل رستم‌خانی به ۸ سال زندان محکوم شده و اکنون در زندان جمهوری اسلامی به‌سر می‌برد. روشنک داریوش از تومور مغزی غیرقابل جراحی رنج می‌برد و در حال شیمی‌درمانی است. او اکنون با پسر ۱۳ ساله‌اش در آلمان زندگی می‌کند.

روشنک و همسرش سابقه طولانی فعالیت سیاسی را پشت سر دارند و بیش از ۱۵ سال دارالترجمه‌ای (با زبان‌های انگلیسی و آلمانی) را در تهران اداره می‌کردند تا این که بنیاد هاینریش بل در سال ۱۹۹۹، به‌خاطر برگزاری کنفرانسی در برلین در سال ۲۰۰۰، با آن‌ها تماس گرفت. روشنک به‌عنوان مترجم کنفرانس فعالیت می‌کرد.

رستم‌خانی ترتیب قرارها را در ایران داد و برای مدعوین کنفرانس فکس فرستاد. برخلاف اتهامی که بعداً به او وارد شد، وی از برگزارکنندگان کنفرانس نبود. کنفرانس که سخنرانانش از نویسندگان و روشنفکران برجسته ایرانی بودند موردپسند مقامات ایرانی واقع نشد. بسیاری از شرکت‌کنندگان پس از بازگشت، دستگیر و با اتهام «اقدام علیه امنیت ملی» مواجه شدند. اکبر گنجی، یوسفی اشکوری، رستم‌خانی و چندتن دیگر در بین آنها بودند.

این اولین بار نبود که رستم‌خانی بازداشت می‌شد. او از سال ۱۹۷۹ (۱۳۵۷) به بعد، به اتهام «عضویت در یک سازمان چپ‌گرا» چندبار در زندان بوده است. رستم‌خانی مؤسس نشریه انگلیسی‌زبان اخبار روز بود و بعدها با مجله دیگری به نام ایران اکو همکاری کرد. در روز ۸ مه ۲۰۰۰، خلیل رستم‌خانی بار دیگر دستگیر شد. روشنگر در آلمان ماند و غیباً محکوم شد.

از مصاحبه‌ای با روشنگر

بیش از ۲۰ سال به‌عنوان مترجم کار کرده‌ام. سال‌ها مترجم رسمی «اتاق بازرگانی و صنایع ایران و آلمان» در تهران بودم و سه سال هم در شرکت ام.ا.ا.ان ایران کار کردم.

سپس به‌عنوان مترجم مستقل، اسناد بسیاری از دادگاه‌ها و سایر ادارات دولتی را ترجمه کرده‌ام. هنوز هم مترجم رسمی اتاق بازرگانی و صنایع ایران و آلمان در تهران هستم. به‌علاوه، چندین هزار صفحه از ادبیات آلمانی را به‌فارسی ترجمه کرده‌ام.

حالا هر دو ما [من و همسرم] به‌دلیل ترجمه برای بنیاد هاینریش بل، ضربه شدیدی متحمل شده‌ایم. مسئولان شعبه سوم دادگاه انقلاب اسلامی خلیل را روز ۸ مه ۲۰۰۰ دستگیر کردند. حکم جلب برای خلیل و من صادر شده بود. مأموران برای بردن ما به خانه‌مان رجوع کردند. اما از آن‌جاکه من با بورسی از انجمن قلم در آلمان بودم، نتوانستند مرا دستگیر کنند.

کامپیوترهای ما، دیسکت‌ها، نوارهای ویدئویی و نوشته‌ها را تماماً ضبط کردند. به شوهرم اجازه دادند به مادرم اطلاع بدهد تا پسرم بتواند نزد او بماند. مسئولان شعبه سوم دادگاه انقلاب به من در آلمان تلفن کردند و خواستند که بازگردم و بعضی از اتهامات را بپذیرم تا فشار بر شوهرم کاهش یابد. اما من بازنگشتم. در ژانویه ۲۰۰۱، شوهرم خلیل به ۹ سال زندان محکوم شد که ۸ سال از آن را باید در زندانی در بندرعباس در جنوب ایران بگذراند. روز ۱۲ مه، کیهان، روزنامه محافظه‌کار تندرو، مقاله‌ای درباره خانم مهرانگیز کار، یکی از سخنرانان کنفرانس برلین، منتشر کرد که در آن زمان در زندان بود (و بعداً با وثیقه آزاد شد). در آن جا، علاوه بر مطالب دیگر، نوشته بودند که خانم کار با سفارتخانه‌های خارجی در ایران و سازمان‌های جاسوسی خارجی در ارتباط بوده است.

به‌عنوان مدرک این اتهام، این روزنامه به دعوت از او به مهمانی‌ها اشاره کرده بود؛ از جمله به مهمانی در اقامتگاه وابسته فرهنگی آلمان در تهران که او با هوشنگ گلشیری، روشنگر داریوش و سایر روشنفکران ناراضی در آن شرکت کرده بود.

کیهان در مقاله دیگری، باصراحت بیش‌تری پرسیده: «چه کسی در پس کنفرانس ضد انقلابی برلین بوده است؟» و پاسخ داده: «سیا، سلطنت‌طلبان ایرانی، رئیس‌جمهور پیشین بنی‌صدر و چپ‌های ایرانی.»

روز ۱۶ مه، کیهان مطلبی در صفحه اول منتشر کرد که در آن نوشته بود: خلیل رستم‌خانی در تدارک کنفرانس شرکت داشته و به‌عنوان مترجم فعالیت کرده و اکنون در زندان است.

شوهرم اکنون در زندانی در ساوه (شهری کوچک در جنوب شرقی تهران)، به‌سر می‌برد. حکم او پس از تجدیدنظر در دیوان عالی، به ۸ سال

زندان کاهش یافت و از اتهامات او تنها آن‌هایی باقی ماند که او به‌خاطرشان، ۱۲ سال پیش به زندان رفته بود.

او بدون هرگونه شاهد و مدرکی محکوم شده و دادگاه‌ها مدعی‌اند که حکم او به‌علت مخالفتش با رژیم اسلامی است. او در زندان، درکنار قاتلان، دزدان و قاچاقچیان مواد مخدر به‌سر می‌برد و اوقاتش را به ترجمه، سرودن شعر و نوشتن مقاله می‌گذراند.

من از تمام سازمان‌های حقوق بشر می‌خواهم تمام کوشش‌های‌شان را برای آزادی کلیه زندانیان عقیدتی در ایران به‌کار ببرند. می‌خواهم توجه همگان را به وضع اسفناک شوهرم جلب کنم که اکنون به‌خاطر اتهامات ۱۲ سال پیش در زندان است و قبلاً به‌خاطر همان اتهامات، دو سال در زندان به‌سر برده است.

نمی‌دانم در آینده چه بر سر او خواهد آمد، اما مثل همیشه امیدوارم خیلی زود آزاد شود و به ما بپیوندد تا باز بتوانیم یک خانواده سه‌نفری داشته باشیم، به‌ویژه درحال حاضر که من از این تومور مغزی غیرقابل جراحی رنج می‌برم. در طی هر دوره شیمی‌درمانی، هفته‌ها قادر به مراقبت از خودم نیستم و به‌کمک نیاز دارم. امیدوارم دیر نشود و من ناچار نباشم پسر را تنها در این جهان رها کنم.

×

اخيراً انجمن قلم بین‌المللی خواستار آزادی خلیل رستم‌خانی، نویسنده، به‌دلایل انسانی شد. باوجود این، او و بسیاری نویسندگان، روشنفکران و حتی وکلای آن‌ها در اسارت به‌سر می‌برند.

۲۱ اگوست ۲۰۰۲ (۱۲ مرداد ۱۳۸۱)

نشریه اینترنتی ایرانیان www.Iranian.com (به زبان انگلیسی)

گزارشِ کاملِ مراسمِ یادبودِ روشنگِ داریوش در تهران ۲۹ آبان ۱۳۸۲

مراسمِ یادبودِ روشنگِ داریوش، مترجمِ فقید، شامگاهِ روزِ پنجشنبه ۲۹ آبان‌ماه، به‌ابتکارِ جمعی از دوستان، همراهان و نزدیکانِ وی در تهران برگزار شد.

در این مراسم که باحضورِ بیش از ۳۰۰ نفر از فعالانِ فرهنگی، اجتماعی و سیاسی، و همچنین دوستان و خانواده‌ی وی برگزار شد، جمعی از اعضای کانونِ نویسندگانِ ایران نیز حضور داشتند.

در این مراسم، دکتر ناصر وثوقی (نویسنده، مترجم و سردبیرِ نشریهٔ اندیشه و هنر)، سیمین بهبهانی (شاعر)، محمود دولت‌آبادی (نویسنده)، دکتر خسرو پارسا (مترجم)، سیدعلی صالحی (شاعر) و فرزانه طاهری (نویسنده و مترجم) به ایراد سخنرانی پرداختند.

در خاتمه، مجری برنامه، فرزانه راجی (فعال اجتماعی و مترجم)، قطعهٔ کوتاهی را که در موردِ روشنگِ داریوش نوشته بود، خواند.

×

مهرنوش سیاسی: تو نیستی که بینی...

مهرنوش سیاسی، مادرِ روشنگرِ داریوش، اولین سخنرانِ این مراسم بود. وی سخنانِ کوتاهِ خود را با صدایِ لرزانی ایراد کرد. وی گفت: «روشنگر، دخترم، زنی مبارز و شجاع بود. مادری فداکار، همسری وفادار و دوستی یک‌رنگ و مهربان... او در راهِ گسترشِ عدالت، تاوانِ سنگینی پرداخت...»

مهرنوش سیاسی در پایان، شعری از فریدون مشیری قرائت کرد. به گفتهٔ وی، این شعر را یکی از دوستانِ عزیزِ روشنگر برای این مراسم انتخاب کرده بود. عنوانِ شعر «تو نیستی که بینی» است و این‌گونه شروع می‌شود:

تو نیستی که بینی
چگونه عطرِ تو در عمقِ لحظه‌ها جاری‌ست...

دکتر ناصر وثوقی: آثار او ماندگار است.

دکتر وثوقی، نویسنده و مترجم و سردبیر نشریهٔ /ندیشه و هنر، که با روشنگر داریوش و پدرِ وی آشنایی قدیمی داشته است، در شروعِ سخنانِ خود، با اشاره به درگذشتِ پرویز داریوش در سه سال پیش، گفت:

«ما در اسفند ۷۹، در نشستی مانند همین نشست، برای سوگِ پرویز داریوش جمع شده بودیم و این دروغ و تأسفِ بزرگی است که اکنون برای سوگِ دخترش روشنگر جمع شده‌ایم.»

دکتر وثوقی در ادامه گفت: «پرویز داریوش دخترش روشنگ را برای تحصیل، از دوره متوسطه، به آلمان فرستاد. انتخاب آلمان فلسفه‌ای دارد.» وی در توضیح این فلسفه، به جایگاه کشور آلمان میان کشورهای اروپایی از لحاظ فلسفه و صنعت و علوم دقیقه اشاره کرد و علت این برتری را در دور بودن کشور آلمان به لحاظ استعمار کشورهای دیگر دانست و گفت:

«در نتیجه این محدودیت نسبت به کشورهای دیگر اروپا، آلمان مجبور شد آن چه می‌تواند برای پیشرفت خودش تلاش کند. این آن فلسفه‌ای بود که پرویز داریوش را به انتخاب این کشور رساند.»

ناصر وثوقی سپس به فعالیت‌های روشنگ داریوش در ایران پرداخت و گفت: «روشنگ کمی قبل از انقلاب به ایران برگشت و در فعالیت‌های انقلابی شرکت داشت و بعد از مدتی، با خلیل رستم‌خانی که در انگلیس تحصیل کرده بود، ازدواج کرد.»

این مترجم در تبیین مهارت روشنگ داریوش در امر ترجمه، به سختی فراگرفتن زبان آلمانی نسبت به دیگر زبان‌های اروپایی اشاره کرد و گفت: «زبان آلمانی زبانی بسیار مشکل است و قابل مقایسه با انگلیسی یا فرانسه یا اسپانیایی نیست و روشنگ به دلیل آموختن دوره متوسطه و دانشگاهی در آلمان، تسلط کامل بر این زبان را داشت و در مدتی که در ایران بود، چند اثر فرهنگی را منتشر کرد.»

وی در خاتمه گفت: «آثاری که روشنگ از لحاظ فرهنگی، به فارسی ترجمه کرد در کنار آثار جاویدان پدرش پرویز داریوش در زبان فارسی و کشورهای فارسی‌زبان ماندگار باقی می‌ماند و یاد او را هم زنده نگه می‌دارد.»

سیمین بهبهانی:

پیامِ روشنگر به گوشِ نسلِ بعد رسیده است.

سیمین بهبهانی قبل از خواندن شعری که به روشنگر تقدیم کرده، گفت: «من از روزی که خبرِ درگذشتِ روشنگر را شنیدم، فکر کردم چنین زنی نمرده است؛ به سبب آن که او پیامی را که وظیفهٔ هر زنده‌ای است تا برای زندگانِ بعدی بگذارد، با مرگِ خود فرستاده است. به نظرِ من، زندگیِ روشنگر با آن همه تلاطم و سختی که بخصوص در سالیانِ آخرِ عمرش کشیده بود، مثلِ کسی است که کشتی‌اش غرق شده و او بر تخته‌پاره‌ها باقی مانده، سعی دارد پیامش را به دیگران برساند؛ پیامی که همان مقاومت و شورِ زندگی است که باید در زنانِ ما و مردانِ ما باشد. مرگ نیز طبیعی است که می‌برد همه را. زندگی به قدری کوتاه است که درمقابلِ ابدیت نقطه‌ای هم نیست. اگر هر کس بتواند در این مدت، پیامِ خود را به نسلِ بعد برساند، او زندهٔ جاوید است.»

سیمین بهبهانی شعرِ خود را با این عبارت قرائت کرد: «به روشنگر داریوش و تلاش‌ها و آوارگی‌هایش.»

محمود دولت‌آبادی:

سرانجامِ کوششِ روشنفکری جهان را در کجا می‌شود یافت؟

«ای ابرِ پُربارانِ ما! بریز بر یارانِ ما / چون اشکِ غمخورانِ ما، در هجرِ دلدارانِ ما.»

محمود دولت‌آبادی، نویسنده، سخنانِ خود را با این بیت آغاز کرد و گفت:

«دربارهٔ روشنگر بیش از آن که سخنی بگویم، عمیقاً همدردی خودم را با مادرِ گرامی او، با کاوه نازنین، با خلیل رستم‌خانی دوست و انسان همیشه شریف و با دوستانِ او ابراز می‌کنم.»

وی سپس به بحثی دربارهٔ مضمونِ ترجمه‌هایِ روشنگر داریوش پرداخت و گفت:

«واقعیت این است که در نیمهٔ قرنِ گذشتهٔ میلادی، انسانِ متفکر و انسانِ باوجدانِ تاریخِ دچارِ یک‌نوع‌مگانه شد. ازطرفی، فاشیزم درحالِ رشد بود و ازطرفِ دیگر، کمونیزم داشت به‌ضدِ خودش تبدیل می‌شد و اندیشه‌ورزانِ آن دوران دربینِ این دو قطب، به‌نوعی ازلحاظِ روحی و فکری نابود می‌شدند چنان‌که بیش‌ترِ آن‌ها دست به خودکشی زدند، زیرا از یک‌سو زیرِ فشارِ فاشیزم بودند و ازسویِ دیگر کعبهٔ آرمانی‌شان نابود شده بود. اما ازمیانِ آن‌ها شخصیت‌هایی باقی ماندند و ازمیانِ این شخصیت‌ها، دو شخصیتِ برجسته را می‌توانیم نام ببریم که نمایندهٔ دو گرایش در جوانی و نمایندهٔ یک بازگشت در میان‌سالی بودند و همچنین تجربهٔ گذراندنِ دشواری‌هایی را پشتِ سر گذاشته بودند. روشنگر داریوش به این دو شخصیت، خوب پرداخته است.»

دولت‌آبادی افزود: «یکی از این شخصیت‌ها که خوشبختانه هنوز زنده است، گونتر گراس است که قرنِ منِ وی آخرین کتابی است که روشنگر ترجمه کرد. یادم است منتقدِ لهستانی‌الاصل و مهمِ آلمانی، راینیکی (اگر اشتباه نکنم) از این کتاب خوشش نیامد و از آن ایراد گرفت. من اجازه می‌خواهم بگویم او یک‌بعدی به این کتاب نگاه کرده است. این کتاب محض ادبیاتِ داستانی نیست. این کتاب تاریخِ زندهٔ یک قرنِ آلمان و

اروپاست که همان‌طور که روشنگر اشاره کرده، از پایین به بالا نگریسته شده است.»

دولت‌آبادی در ادامه بحث خود، به دومین شخصیت مورد اشاره اش پرداخت و گفت:

«مانس اشپربر شخصیت دیگری است که روشنگر درگیر ذهنیات او بود، چرا که ذهنیات اشپربر درگیری‌های فرهنگی خود روشنگر به‌عنوان یک اندیشه‌ورز نیز بود. شاید جالب باشد که گفته شود گونتر گراس عضو گروه جوانان ملت در حزب نازی بود و مانس اشپربر عضو حزب کمونیست آلمان. این دو در یک مقطع معین، از این دو قطب زده شدند و جالب‌تر آن که عبارتی در سخنان اشپربر وجود دارد که عین آن در سخنان گونتر گراس هم هست.»

در این‌جا دولت‌آبادی عبارت مورد نظر را از کتاب قطره اشکی در اقیانوس با ترجمه روشنگر داریوش خواند. در این رمان، اشپربر می‌گوید:

«من آن‌چه را که بر سرم آمده، توصیف می‌کنم. باید برای خود آدم پیش بیاید تا دریابد پدر یا مادر شدن چگونه است و زندان و تبعید چیست. این‌ها چیزهایی است که اگر برای خود آدم پیش نیاید، نمی‌توان توصیف‌شان کرد... مهاجرت همچون وضعیتی استثنائی به این معنا نیز هست که انسان فرصت می‌یابد بیندیشد و باید تصمیم‌هایی بگیرد. من علیه فردی انقلابی تصمیم گرفته‌ام [منظور خودش است] و رفته‌رفته اصلاح طلب شدم. امروزه، به‌نظرم فقط امکان برداشتن گام‌های کوچک وجود دارد. همچنان که دوستان گونتر گراس می‌گویند و همچنین به‌معنای رویونیسم برنشتاین.»

سپس دولت‌آبادی به کتاب قرن من گونتر گراس اشاره کرد و گفت:

«عین این عبارت را گونتر گراس در کتاب خود می‌آورد که نشان‌دهنده آن است که معدل سرانجام کوششِ روشنفکری جهان را در کجا می‌شود پیدا کرد.»

دولت‌آبادی در توضیح این بحث، از مقدمه کتاب قرن من، پاراگرافی را خواند:

«گونتر گراس به دنبال بحث‌هایی که با همکارانش در این دوران دارد، متقاعد می‌شود که تنها راه درست سوسیال‌دموکراسی است. خودش می‌گوید: سوسیال‌دموکراسی به این علت که: سوسیالیسم بدون دموکراسی، سوسیالیسم نیست و دموکراسی بدون سوسیالیسم، دموکراسی نیست.»

دولت‌آبادی در ادامه بحث گفت:

«این دو شخصیت از دو نقطه متضاد شروع می‌کنند و در یک نقطه به هم می‌رسند، زیرا هر دو آن‌ها به یک نتیجه می‌رسند و آن این است که قدرت متمرکز درست شخصیت متمرکز، که در آن‌جا نشانه‌هایش در یک سو هیتلر است و در سوی دیگر استالین، هرگز نمی‌توانند به وعده‌هایی که در فرهنگ سوسیالیسم آمده است وفادار بمانند؛ یعنی وقتی آن‌ها نمی‌توانند ملزم به دموکراسی باشند، ملزم به آرمان هم نمی‌توانند باشند.»

وی سپس مجدداً به کشمکش ذهنی روشنگر داریوش و آنچه به عنوان پیام او از سوی دیگر سخنرانان بدان اشاره شد بازگشت و به ادامه بررسی این دغدغه در کتاب دیگری از این مترجم پرداخت و گفت:

«در کتاب انسان‌دوستی و خشونت نوشته موریس مرلوپونتی، که گویا استاد ژان پل سارتر تلقی می‌شود، نیز وجدان درگیر روشنفکری میانه قرن از طرفی در مقوله دادگاه‌های استالین و از طرف دیگر زیر فشار فاشیسم،

جریانِ روشنفکریِ جهان را به سمتِ تنگنایی بسیار غم‌انگیز می‌برد که چه باید کرد؟ بدین ترتیب، بسیاری از متفکران شروع کردند به نوشتن، تحلیل و تفسیر در این باب تا از میان این دو قطب، حقیقتی را بیرون بیاورند. اما جهان نمی‌تواند بدون رعایتِ حقوقِ دیگران، به جایی برسد که انسان بردهٔ انسان نباشد.»

وی سپس با اشاره به درآمدِ رمانِ *قطره اشکی در اقیانوس*، گفت: «شاهد این نتیجه را می‌توان در داستانی که روشنگر ترجمه کرده یافت. این داستان به یک اُرتور می‌ماند. همان‌طور که دکتر وثوقی اشاره کرد، آلمان کشورِ علومِ دقیقه، فنون و فلسفه است و همچنین کشورِ موسیقی؛ و اشپربر به درستی این اُرتور را در این کتابِ عظیمِ خود به جای گذاشته است. اشپربر انسانی بود که تا ۱۵ روز قبل از مرگش می‌نوشت و من مطمئنم اگر این بلایِ ناگهانی بر روشنگر نازل نمی‌شد، او هم چنین بود.»

در این جا، دولت‌آبادی بخشی از درآمدِ کتابِ *قطره اشکی در اقیانوس* را تحتِ عنوانِ *داستانِ بوتهٔ سوخته* خواند.

آن‌گاه دولت‌آبادی گفت: «این پیش‌نویسته مرا به یادِ چنین گفت زرتشت هم می‌اندازد» و با این شعر از مولانا سخنان خود را به پایان بُرد:
«آمد شرابِ آتشین / ای دیوِ مرگ‌اندیش رو / ای ساقیِ باقی بیا.»

خسرو پارسا:

در آرزوی آزاد زیستن

دکتر خسرو پارسا، پزشک و مترجم و دوستِ قدیمی و خانوادگی روشنگر داریوش دیگر سخنران این مراسم بود.

وی ابتدا در مورد تغییراتی که اجباراً در سخنرانی خود داده بود، چنین توضیح داد:

«دوستی من با روشنگر از عوالم سیاسی شروع شد، بنابراین طبیعی بود که من این‌جا به این جنبه‌ها اشاره کنم که ظاهراً جَو مناسب نیست. بنابراین به جنبه‌های فردی و اجتماعی او می‌پردازم.»
وی در ادامه گفت:

«برای همه، سخن گفتن درباره مرگ یکی از دوستان، بسیار دشوار است به‌ویژه آن‌که این دوست در چنگ یک بیماری طولانی گرفتار شده باشد و به‌ناحق از دسترسی به نزدیک‌ترین نزدیکان و دوستان خود محروم بماند. احتضار در غربت، به‌معنای واقعی کلمه. به‌کدام جرم؟ آرزوی آزاد زیستن و سر فرود نیاوردن؟ همه شما بیش یا کم روشنگر را می‌شناختید. پس جایی برای مرثیه نیست. من در این‌جا، به جنبه‌های شخصیت او اشاره می‌کنم که نه در یک برخورد کوتاه بلکه طی سال‌های طولانی معاشرت با او برای من تاثیرگذار بود. نه آن‌که الزاماً با همه این جنبه‌ها موافق باشم، ولی فکر می‌کنم لااقل دلیل وجودی آن‌ها را می‌فهمیدم. جنبه‌هایی که برخی مدیون آموزش‌های مادر و پدرش بود، با دیدگاه‌های اجتماعی خاص خودش و برخی مربوط به زندگی جوانی و نوجوانی در غرب.»

دکتر پارسا پس از این مقدمه، با برشمردن خصوصیات شخصی روشنگر داریوش گفت:

«روشنگر برخلاف بسیاری از افراد سیاسی، اجتماعی بودن را آن‌چنان‌که غریزه است، مغایر زنده بودن و زندگی کردن نمی‌دانست. اهل زندگی بود، می‌خواست خوب زندگی کند و تاحدی که مقدور بود، خوب زندگی می‌کرد. سخت کار می‌کرد و از هر فرصتی هم برای لذت بردن

استفاده می‌کرد و این برای من که معیارِ سیاسیونِ ایران را می‌شناختم، گاه جالب و گاه تعجب‌برانگیز بود. فردیتِ او این‌طوری قوام یافته بود. مشاهده این تفاوت‌ها او را از ادامهٔ راهِ خود باز نمی‌داشت. ادعایی نداشت، اعتنائی هم نداشت. شاید بتوانم بگویم در این زمینه‌ها، او دوراندایشی را با محافظه‌کاری یکسان می‌پنداشت. او همان‌طور بود که می‌زیست و نه آن‌که متصور باید باشد، که بنابر قواعدِ فلان آرمان یا بهمان ایدئولوژی یا تفسیری از آن می‌بایست باشد. خودِ خود بود، بی‌هیچ واژه‌های. بسیاری از ما عادت نکرده‌ایم که افراد یا دیگران را آن‌طور که هستند، بپذیریم. چیزی در تربیتِ ما هست که گویی می‌خواهیم مُدام امر به معروف و نهی از منکر کنیم و این کار را به‌عنوانِ مختلف توجیه می‌کنیم. من هرگز ندیدم روشنگر خود چنین برخوردی داشته باشد و به‌همین قیاس هرگز ندیدم که به‌این برخوردِ دیگران پاسخی مثبت دهد. او حتی گاه درمقابلِ به‌اصطلاح نصایح، پرخاشجو می‌شد.»

دکتر پارسا با به‌حق دانستنِ این ویژگی‌ها گفت:

«شرطِ اولِ آزادگی آن است که بدانیم ما با انسان‌ها روبرو هستیم و نه با گله و رَمه و این درک برخلافِ تصور، به‌معنای بی‌اعتنائی نیست و همواره راهِ بحث و مجادله باز است؛ ولی حاشا از آقابالاسری‌بازی و نصیحت!»

وی سپس اشاره کرد که روشنگر داریوش امکانِ زندگیِ بهتری را هم در ایران و هم در خارج از کشور داشت و گفت:

«او با آن‌که اهلِ زندگی بود و قدرِ لذت را می‌دانست، ولی قدرِ خود و تفکرِ خود را هم می‌دانست. مرزهایش برایش مشخص بود و آگاه بود و به‌همین دلیل، در محدودهٔ کارهایِ فرهنگی باقی ماند و باز به‌همین دلیل،

تماس با واقعیت را از دست نداد، مگر زمانی که مجبور شد. من روشنگر را همواره تحسین می‌کردم، ولی اکنون که این سطور را می‌نویسم، بیش‌تر و بیش‌تر احساس می‌کنم کسی را از دست دادیم که از جهاتی، یگانه بود. این نوع انسان‌ها فراوان نیستند.»

دکتر پارسا سپس به وضعیت سال‌های آخر زندگی شخصی روشنگر داریوش اشاره کرده و گفت:

«اما کانون گرم خانواده او ناگهان متلاشی شد. هرکس به گوشه‌ای پرتاب شد. خلیل شوهر او به گوشه زندان، کاوه فرزند بااستعداد او محروم از توجه پدر و مادر، و خود او قطره اشکی در اقیانوس... تا چند شب پیش، جرأت نگاه کردن به چشم‌های نویسی، مادر او را نداشتیم؛ گویی همه ما به نحوی مقصریم.»

وی درخاتمه گفت:

«من با محدودیت‌ها ناآشنا نیستم، ولی معتقدم هنوز می‌توان امیدوار بود و امید به شرایطی داشت که به‌گفته شاملو، انسان مَحو نشود؛ که آزادی بیان حق انسانی تلقی شود. در میان شما، کم نیستند کسانی که عمری را در این راه گذاشته‌اند و ما به‌امید روزی هستیم که تلاش‌ها عمومی‌تر شود و به‌بار بنشینند.»

سیدعلی صالحی:

کانون داغدار است.

سیدعلی صالحی شاعر و عضو کانون نویسندگان گفت:

«بارِ دیگرِ کانونِ نویسندگانِ ایرانِ یکی از باارزش‌ترین دوستان و اعضای خود را ازدست داد. اما تا وقتی نامِ این عزیزان زنده است، کانون هم هست که هست و تا کانون باقی است، خاطرهٔ این عزیزان با ماست.»
او سپس شعرِ ری را از سروده‌های خود را خواند. قبل از خواندن شعر، گفت:

«به‌زعم من، ری را نامی ست برای تمام زنانِ مبارزِ راهِ آزادی و عدالت.»

فرزانه طاهری:

قهقهه خندیدنی که هرگز فراموش نمی‌شود.

فرزانه طاهری، نویسنده و مترجم و عضو کانون نویسندگان و همسر زنده‌یاد هوشنگ گلشیری، در سخنرانی خود از آشنایی‌اش با روشنگ داریوش گفت.

وی سخنان خود را که از روی نوشته می‌خواند، چنین آغاز کرد:
«آشنایی من با روشنگ با کانون نویسندگان گره خوره است. سال ۷۴، نمی‌دانم قبل از مرگ میرعلایی بود یا بعدش، در زمان تدوین منشور کانون بود که او را دیدم. ترجمه‌هایش را می‌شناختم. جلسهٔ مشورتی منزل ما بود. میزبان می‌توانست اعضای جدید دعوت کند. یادم است مهرانگیز کار رئیس جلسه بود. ۴۰ نفری می‌شدیم. آن شب، بحث برسر آزادی بیان بود که برخی مُصر به بحث بی‌حصر و استثناء بودند. صدایِ خش‌دارش را برای اولین بار شنیدم که در مخالفت سخن گفت. گفت که در جهان آزاد، اتفاقاً دارند برسر مسائل سوءاستفادهٔ جنسی از کودکان و ترویج خشونت و نژادپرستی، قید و شرط‌هایی بر آزادی می‌گذارند. خُب، از آن شب روشنگ وارد جمع کانونیان شد و تا آخر هم ماند. قالب رابطهٔ من هم با او قالب

کانون شد. وقتی خبر رفتنش را شنیدم، تصاویری که به ذهنم رسید، همه با کانون گره خورده بود. تصویر کار مشترک ما در تدوین نامه‌ای در اعتراض به تصویب طرح منع استفاده ابزاری از زنان و زنانه و مردانه شدن خدمات پزشکی. باهم نامه را نوشتیم و امضا جمع کردیم. تصویر بعدی البته ربط مستقیم با کانون نداشت، اما باز روحیه روشنک را نشان می‌دهد و دغدغه‌هایش را. بعد از وقوع زلزله اردبیل، روشنک تلفن کرد که داریم کمک جمع می‌کنیم. دو روز هم وقت داد که از دور و بری‌ها هرچه می‌توانیم بگیریم. کلی پول و جنس جمع کردیم. من تجربه دیدن اشتیاق آدم‌ها را برای کمک، زمانی که مطمئن‌اند کمک‌هایشان درست به مقصد می‌رسد، مدیون روشنک هستم. بگذریم که کامیون ده تنی حامل آذوقه و لوازم زندگی و پوشاک که با پول از بازار بزرگ تهران خریده بود در اردبیل توقیف شد، اما بالاخره کوهنوردهای همراه کامیون توانستند همه را به دست زلزله‌زده‌های روستاهای صعب‌العبور و محاصره‌شده در برف برسانند.»

طاهری به منشور کانون نویسندگان اشاره کرد و دیدار بعدی خود را با روشنک چنین شرح داد:

«بعد ۱۸ شهریور ۷۵ آخرین کار را روی منشور کردیم و پیش‌نویس را امضا کردیم. آمدند و بردندمان. ۱۳ نفر بیش‌تر نبودیم. ماجراهایی که بر ما رفته بود، رقم‌مان را کاسته بودند. اما روشنک همچنان می‌آمد. من و او تنها زنان مجلس بودیم. تصویر آن شب من از روشنک تصویری بود که زیرچشمی دیدم. به‌فاصله‌ای از من نشانده بودندش. همه باید سر به‌زیر می‌انداختیم.»

فرزانه طاهری در آستانه فرارسیدن سالگرد قتل‌های زنجیره‌ای،
خاطرات خود را با روشنگ داریوش چنین ادامه داد:

«تصویر بعدی آذر سال ۷۶ است. دوست سیاوش مختاری از سردخانه
زنگ زد به هوشنگ و گفت جسد مختاری را شناسایی کرده‌اند. هوشنگ
باید به همسر مختاری خبر می‌داد. همان روز به خانه‌شان رفتیم. روشنگ
کمی بعد آمد، با کاظم کردوانی به‌گمانم. همدیگر را بغل کردیم و زار زدیم.
ساعتی نگذشته بود که دختر پوینده زنگ زد گفت که پدرش برنگشته.
هنوز صدای نفس‌نفس زدن‌های روشنگ که انگار بالا نمی‌آمد در گوش
من است. تصویر بعدی را شاید بتوان تصویری سبکبال‌تر قلمداد کرد.
خاطره‌ای شاد که حتماً نمی‌شود نامش را گذاشت. خبرنگاری آمده بود و
به‌سفارش ما، برای‌مان اسپری آورده بود. نمک و فلفل که آن روزها
همیشه در جیب‌مان بود دیگر آن قدرها قوت قلب نمی‌داد. روشنگ خواست
پولک سرش را بشکند. فشارش داد و من و او اشک‌ریزان و سرفه‌کنان، به
بالکن دویدیم و بعدش البته خندیدیم. کاش می‌شد این‌جا بیش‌تر از آن
خندیدن‌ها بگوییم؛ از عشقش به زندگی. هرچند هر که دیده باشدش، قهقهه
خندیدنش را هرگز فراموش نمی‌کند، اما چه کنم که تصاویر ذهن من پُر از
آدم‌هایی است که یا دیگر نیستند، یا این‌جا نیستند و نه به‌میل خود:
میرعلایی، گلشیری، مختاری، پوینده، مهرانگیز کار، کاظم کردوانی و
روشنگ... مرگ روشنگ هرچند مرگی بود که می‌شد برایش آماده بود، ولی
باز با شنیدن خبر، مُدام باخود فکر می‌کردم که کُشتن مگر فقط گذاشتن
آدمی مقابل دیوار است، یا طناب انداختن به گردنش؟ می‌شود کاری کرد
که نتواند آن‌جا که می‌خواهد، آن‌طور که می‌خواهد زندگی کند. می‌شود
زندگی را که به‌رغم همه مشکلات جریان دارد، از هم پاشید. در این سه سال

و اندی، هر بار که به روشنگر فکر می‌کردم انگار نارنجکی وسط زندگی‌اش منفجر شده باشد؛ هر کس به طرفی پرتاب شد و همه آسیب دیدند و روشنگر حتی اگر بگوییم از تومور مغزی مُرد، می‌شد که بیش‌تر بماند. همین‌جا، در خانه‌ای که با آن همه سلیقه درست کرده بود و دوستش داشت. در کنار همه آن‌ها که دوست‌شان داشت.»

فرزانه راجی:

چقدر دلش می‌خواست برگردد!

و در دقایقِ آخرِ مراسم، فرزانه راجی مترجم و دوستِ خانوادگیِ روشنگر داریوش که اجرای برنامه را نیز برعهده داشت، به‌عنوانِ فصل‌الختمِ مراسم یادبودِ روشنگر داریوش متنی را که نوشته بود خواند.

×

در حاشیه:

- مراسم یادبودِ روشنگر داریوش با نیم‌ساعت تأخیر آغاز شد و با یک‌ربع ساعت تأخیر به‌تمام رسید.
- در خلالِ برنامه، به‌دلیلِ کثرتِ حُضار، برگزارکنندگان مجبور شدند بیش‌تر از ظرفیتِ سالنِ صندلی برای تازه‌واردها مهیا کنند و در قسمت‌های مختلف قرار دهند.
- دفترِ یادبودی از طرفِ مادرِ روشنگر داریوش، برایِ درجِ پیام و نظراتِ حُضار، تهیه شده بود.

- دفترچهٔ جزوه‌مانندی که در آن پیام خلیل رستم‌خانی - همسر وی - و کارنامهٔ فرهنگیِ روشنک داریوش درج شده و عکسِ وی نیز بر آن چاپ شده بود بین تمامی حضار پخش شد.

- کتاب‌های ترجمه‌شدهٔ روشنک داریوش نیز به‌صورتِ نمایشگاهِ کوچکی در معرض دیدِ حضار قرار داشت.

- عکسی از روشنک داریوش و همچنین عکسی از خلیل و کاوه رستم‌خانی نیز در کنار کتاب‌های او قرار گرفته بود.

- فرزانه راجی، مجری برنامه درخاتمه از حضار خواست که بعد از خروج از سالن، تجمع نکنند که چنین نیز شد.

- به‌جز فردی که از طرفِ برگزارکنندگان برای فیلمبرداری در مجلس حاضر بود، از سویِ یک نهادِ رسمی نیز از مجلس فیلمبرداری شد که اشارهٔ دکتر پارسا در سخنرانیِ خود احتمالاً به این موضوع بود.



چقدر روشنگ این جا غریب است!

گزارش مراسم یادبودِ مونیخ

نسرین بصیری

مراسم یادبودِ روشنگ داریوش روزِ شنبه ۱۳ دسامبر، با حضور ۵۰ تن از اعضای خانواده و یارانش، در انستیتو گوته مونیخ برگزار شد. در این مراسم، کارین کلارک، فرستاده انجمن قلم آلمان برای حمایت از نویسندگان در بند، درباره روشنگ داریوش سخن گفت و بخش کوتاهی از کتابی را خواند که به زبان آلمانی نوشته شده. آنچه کارین کلارک از این کتاب انتشارنیافته نقل کرد، یادهای روشنگ داریوش بود از روزهای سختی که با فرزندِ خردسالش، زندان‌ها را زیرپا می‌گذاشته تا از همسرش خلیل رستم‌خانی خبری بگیرد و شکوه داشت از دوستانی که او را در این روزهای سخت، تنها گذاشته بودند.

پری رفیع، عضو جامعه دفاع از حقوق بشر در ایران، ابتدا از قول خلیل رستم‌خانی که زبان آلمانی نمی‌داند، شرحی درباره روشنگ خواند و سپس با زبانی دلنشین، از یادهايش گفت.

او گفت: «روشنگ داریوش دلبستگی خاصی به مونیخ داشت و بارها گفته بود اگر مردم، خاکسترم را بر رود ایزار پاشید.

کلاوس لینزن مایر، مسئول امور بین‌المللی بنیادِ هاینریش بُل، به اختصار از همکارِ از دست‌رفته‌اش روشنک داریوش گفت.

کاظم کردوانی که درس‌خترانی طولانیِ خود گاه‌وبیگاه از روشنک داریوش دور می‌شد و به کانونِ نویسندگانِ ایران و نظراتِ این همایشِ نویسندگان می‌پرداخت، کوشش‌هایِ روشنک داریوش را در کانون تصویر کرد.

تصویری از روشنک داریوش با پیراهنی آبی، موهایِ افشان و چهره‌ای شکفته که پیوسته به شرکت‌کنندگان در مراسم نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد، بالایِ سالن، بر میزی قرار داشت. اگر آن دو شمعِ سُرخِ افروخته در دو سویِ عکس نبود و هِق‌هِقِ خفیفِ خلیل رستم‌خانی که دست‌ها را به هم قفل کرده و انتهایِ سالن، درست روبرویِ عکس ایستاده بود، فکر می‌کردی هم‌اکنون است که روشنک از در وارد شود و باصدایِ خَش‌دارش بلند بخندد و به حاضران تَشَرّ بزنده که: «مگر نمی‌بینید زنده‌ام؟ چرا عزا گرفته‌اید؟» پُکی به سیگارش بزند و شرابِ سُرخ را در جامش بگرداند.

در ورودیِ سالن، سرزندگیِ روشنک، میهمان‌نوازی و رنگ‌هایِ شادی که دوست می‌داشت، در جَلایِ رنگینِ شیرینی‌هایی که برایِ پذیرایی از میهمانان چیده بودند، جلوه می‌کرد.

سالن را که ترک می‌گفتیم، سینی‌ها تقریباً همان‌طور پُر و دست‌نخورده بر میز مانده بود. شاید میهمانانی که دوستیِ نزدیکی با روشنک داشتند و از راهِ دور آمده بودند، اشتهایی برایِ خوردن نداشتند. شاید هم خانوادهٔ روشنک داریوش که شُمارشان اندک نبود، انتظار داشتند چند نفری بیش‌تر در مراسم شرکت کنند.

کسانی که از شهرِ مونیخ در این مراسم شرکت داشتند، انگشت‌شمار بودند. از میانِ مونیخی‌ها، بیش از همه، غیبتِ سعید میرهادی به چشم

می‌خورد که سال گذشته، ریاستِ پِن را در آلمان به‌عهده داشت؛ انجمنی که برگزارکنندهٔ این مراسم بود.

روز یک‌شنبه، ۱۴ دسامبر، هوا ابری بود و دلگیر. بارانی ریز از آسمان می‌بارید که از زیرِ چترِ سیاه، بر سر و صورت‌مان می‌پاشید. وقتی از گورستان بیرون می‌آمدیم، به خاکِ نمناکی فکر می‌کردم که لحافی از گل بر آن گسترده بودند. درختِ کوچکِ کاجی درمیانِ گل‌های سفید و صورتی نشسته بود. درخت بر اثرِ طوفان، کمی کج شده بود. رِناته، همسرِ داییِ روشنگ، خم شد، پایهٔ کاجِ کوچک را خوب در زمینِ سفت کرد. درخت پُر بود از بسته‌هایِ کوچکِ هدیه و زرق و برق‌هایِ رنگی که به آن آویخته بودند. شکلات‌هایی هم به‌شکلِ بابانوئل به‌درخت آویخته بودند. رِناته گفت: «بابانوئل‌ها سفارشِ نوشی‌ست از ایران. گفته حتماً از آن‌ها به درخت آویزان کن.» و با فارسیِ لهجه‌دارش اضافه کرد: «روشنگ خیلی درختِ نوئل را دوست داشت.»

به همهٔ سال‌هایی فکر کردم که روشنگ برای دیدار به آلمان می‌آمد. هربار از او می‌پرسیدم: «هوس نکرده‌ای این‌جا بمانی؟» همیشه می‌گفت: «نه.» می‌گفت: «راستش، بعد از بیست و چند سال، هنوز به حجاب عادت نکرده‌ام. برایم زور است. اما این‌جا برای سفر کردن خوب است. دوست دارم چند هفته‌ای با سرِ پتی و دامنِ رنگی، در خیابان‌ها بچرخم، بروم تو کافه بنشینم و شرابِ سُرخ سفارش بدهم. اما زندگی کردن را در این‌جا دوست ندارم. هیچ‌جا ایران نمی‌شود.»

وقتی بازوبه‌بازویِ رخشانه، خواهرِ روشنگ، از گورستان خارج می‌شدیم، فکر کردم: چقدر روشنگ این‌جا غریب است!

گزارش مراسم یادبودِ روشنگِ داریوش در خانهٔ ادبیاتِ برلین

روزِ شنبه ۱۷ ژانویهٔ ۲۰۰۴، از ساعتِ ۵ تا ۸ بعدازظهر، به دعوتِ یاران و خانوادهٔ روشنگِ داریوش، عضوِ فعالِ کانونِ نویسندگانِ ایران، مراسمی به یاد و در گرامی‌داشتِ او، در محلِ خانهٔ ادبیاتِ شهرِ برلین، برگزار شد. در بیرون از سالنی که مراسم در آن برگزار می‌شد، جُزوه‌ای با عنوانِ *نگاهی به زندگی و آثارِ روشنگِ داریوش* و مجموعه‌ای از کتاب‌هایی که به قلمِ او به فارسی ترجمه و منتشر شده است و نیز عکس‌هایی از وی قرار داده شده بود. دفترِ یادبودی هم بود که دوستانِ روشنگ و شرکت‌کنندگان می‌توانستند در آن بنویسند.

داخلِ سالن، عکسِ بزرگی از روشنگ، گلدانی گلِ اُرکیدۀ سفید و چند شمع کنارِ میزِ سخنرانی قرار داشت. برنامه ساعتِ پنج و نیم آغاز شد. آذر شهاب، مجریِ برنامه، در آغاز، به حاضران خوش‌آمد گفت و فهرستِ برنامه را اعلام کرد.

ابتدا، صدایِ روشنگِ داریوش پخش شد؛ بخشی از مصاحبه‌ای رادیویی به‌زبانِ آلمانی؛ حرف‌هایِ روشنگِ دربارهٔ تجربه‌هایِ فعالیتش در کانونِ نویسندگانِ ایران و دشواری‌هایی که در سال‌هایِ گذشته با دیگر دوستان و همراهان از سر گذرانده بودند.

آن‌گاه دیتِر بدنارتس، روزنامه‌نگارِ آلمانی و مسؤلِ بخشِ خاورمیانهٔ مجلهٔ اشپیگل که از دوستانِ روشنگِ بوده، متنی به‌زبانِ آلمانی دربارهٔ او خواند. پس از آن، آذر شهابِ متنِ پیامی را که دکتر رضا براهنی از کانادا برای این مراسم فرستاده بود، قرائت کرد.

پیامِ تلفنیِ نویسیِ سیاسی مادرِ روشنگِ

سپس پیامِ تلفنیِ نویسیِ سیاسی، مادرِ روشنگِ، که برای این مراسم از ایران فرستاده شده بود، پخش شد. او در این پیام از جمله گفت:

«روشنگِ، دخترِ من، در راهِ نجاتِ شوهرش جانِ خودش را فدا کرد. فرزانه طاهری در مراسمِ تهران، از قولِ من هم گفت: کُشتنِ فقط با طنابِ دار یا گوشهٔ دیوار گذاشتن نیست. من دیگر هیچ‌کس را ندارم. می‌گویم چرا من زنده ماندم و چرا پدرش پرویز داریوش سه سال پیش مُرد، راحت شد و ندید... او برایِ من زنده است. همیشه در قلبِ من است.»

آن‌گاه شهره بدیعی، از دوستانِ صمیمیِ روشنگِ، متنی را که به‌یادِ او نوشته بود، خواند و سپس ترجمهٔ فارسیِ خود از شعرِ آلمانیِ روشنگِ داریوش، خطاب‌به زنانِ افغانی، را به‌او تقدیم کرد.

پس از استراحتی کوتاه، بخش دوم برنامه با نمایش تصاویری ویدئویی از روشنک، به مدت حدود ۸ دقیقه، آغاز شد.

سخنان ناصر زراعتی دوست و همکار دیرین روشنک

ناصر زراعتی ابتدا از سوی خلیل رستم‌خانی، همسر و همکار و رفیق روشنک، و کاوه فرزند او و سیاوش سیاسی دایی روشنک که همگی از مونیخ برای شرکت در این مراسم آمده بودند، از شرکت‌کنندگان تشکر کرد و توضیح داد که خلیل به دلیل تأثر، از صحبت کردن عذرخواهی می‌کند. سپس در مورد تصاویر نمایش داده شده گفت:

«دایی روشنک از میان چهاره پانزده نوار ویدئویی خانوادگی، حدود سه ساعت تصاویری از او را انتخاب کرده و این ۸ دقیقه از میان تصاویر این نوار سه ساعته برگزیده و برای نمایش در این مراسم، تدوین شده است.» وی اظهار داشت امیدوار است در آینده بتواند فیلم مستندی درباره زندگی و کار دوست عزیز از دست‌رفته‌اش روشنک داریوش بسازد تا در کنار کتاب‌های خوبی که او در مدت عمر کوتاهش ترجمه کرده، برای آیندگان بماند و از این طریق، نسبت به او ادای دین کرده باشد.

زراعتی از دوستی و همکاری بیست ساله خود با روشنک سخن گفت و اشاره کرد که سبب این آشنایی مانس اشپربر بوده است و در مورد ویرایش کتاب *یک زندگی سیاسی، هفت گفت‌وگو و سه مقاله* نوشته اشپربر و همکاری با روشنک و ویژگی‌های شخصیتی او، از جمله صراحت لهجه و اهل تزویر و ریا نبودن و صداقت و صمیمیتش، خاطراتی نقل کرد.

او گفت که هنوز هم نمی‌تواند و درواقع نمی‌خواهد مرگِ این دوست و رفیقِ خوب را که برای او خواهری مهربان هم بود، باور کند. همچنین درموردِ نشرِ روشنگر که ایده‌ی روشنگر بود سخن گفت.

پس از آن، صدایِ کُرَنلیا آرتوم، از دوستانِ روشنگر که متنی درموردِ او نوشته بود و رویِ نوار خوانده و برایِ مراسمِ یادبود، از ایتالیا فرستاده بود، پخش شد.

پس از حرف‌هایِ کُرَنلیا که با پخشِ قطعه‌ای موسیقیِ زیبا به‌پایان رسید، شهین نوایی درباره‌ی دیدار و همکاری با روشنگر در فعالیت‌هایِ مربوط به آزادیِ زنان پس از انقلاب و نیز از آخرین دیدار در سمینارِ پژوهش‌هایِ زنان در پاریس، در سالِ ۱۹۹۷ سخن گفت.

نوایی روشنگر را «زنی معتقد به آزادیِ زن و معتقد به استقلالِ فکریِ زن» نامید و سخنانش را این‌گونه پایان داد:

«دنیایِ ادبیات و فعالانِ زنِ ایرانی انسانِ باارزشی را از دست دادند.»

سپس ملیحه محمدی از آشناییِ خود با روشنگر و ترجمه‌هایِ او و همچنین خداحافظی با او از راهِ دور، سخن گفت و ضمنِ اشاره به رمانِ *قطره اشکی در اقیانوس* و نیز مقاله‌ای که روشنگر درباره‌ی مانس اشپربر و آشنایی با او نوشته بود، از ترجمه‌ی خوب و نثرِ زیبایش تعریف کرد.

کاظم کردوانی از اعضایِ فعالِ کانونِ نویسندگانِ ایران، ضمنِ اشاره به سخنانِ مفصلی که در مراسمِ یادبودِ مونیخ درباره‌ی شخصیت و کارهایِ روشنگر بیان داشته بود، از فعالیتِ روشنگر پس از زلزله‌ی اردبیل برایِ یاری

به زلزله‌زدگان و حضور و همدردی او پس از قتلِ غفار حسینی و محمد مختاری، اعضایِ کانون، یاد کرد.

وی در پایان، روشنگ را «رفیقی بسیار خوب و مهربان و صمیمی» خواند و گفت:

«مرگ بر گفت‌وگو نقطهٔ پایان می‌گذارد و این حسرتِ گفت‌وگو برای انسان سخت است.»

آن‌گاه نسرین بصیری گفت چون قبلاً یادهايش را از روشنگ نوشته و منتشر کرده است، نمی‌خواهد حرف‌هايش تکراری باشد.

بصیری گفت: «روشنگ خوش‌اشتها بود: در سیگار، در نوشیدنِ شراب، در غذا و در دوستی... روشنگ همیشه می‌کوشید رابطهٔ بینِ داخل و خارجِ ایران قطع نشود و هر سال در نوروز، برای ما تقویم می‌فرستاد.»

سپس تکه‌هایی از دو نامهٔ روشنگ را که بافاصلهٔ پانزده سال برای او نوشته بود، خواند.

در آخرین بخشِ برنامه، رخشانه داریوش، خواهرِ کوچک‌ترِ روشنگ، گفت:

«من نمی‌خواهم راجع‌به روشنگ مترجم و نویسنده صحبت کنم. می‌خواهم راجع‌به خواهرم روشنگ صحبت کنم و این متنی است شخصی و خصوصی که جنبه‌هایی از شخصیت او را نشان می‌دهد.»

آن‌گاه متنِ زیبا و پُراحساسش را خواند.

شعری برای روشنگ داریوش

سیمین بهبهانی

به روشنگ داریوش، تلاش‌ها و آوارگی‌هایش

زن، سختکوشی و زیبایی، با تخته‌پاره و تنهایی
بازو گشوده و می‌رانند، بر موج‌ها، به‌شکیبایی.
در بیکرانیِ آبی‌ها، پیچیده از همه‌سو با او
سرسامِ آتشِ خورشیدی، اوهامِ سرکشِ دریایی.
اوج و فرود و فرارفتن، ناخوانده تا همه‌جا رفتن
در بیکرانیِ آبی‌ها، با موج، فاصله‌پیمایی.
زرد و کبود و درخشیدن، کولاکِ برق و شرف دیدن
چندان که دیده‌ناچارش، بیزار مانده ز بینایی.
پیغامِ کشتیِ مدفون را، بر تنِ رَقَم زده با ناخن
خطی به‌شیوهٔ استادی، حرفی به‌غایتِ شیوایی.
نه دفتری که بَرَد موجش، نه جوهری که خورد آبش
زخم است و آن‌همه خونریزی، خون است و آن‌همه خوانایی.
دریا به زمزمهٔ آبش، چون گاهواره دهد تابش
مرگ است و چیرگیِ خوابش، با گاهواره و لالایی.
آن زخم اگر به سخن آید، از مرگِ او چه زیان زاید
او با کرانه که بگشاید، آغوش را به پذیرایی.
بینند زخم و پیامش را، در مرگ، جانِ کلامش را
وان خط و حُسنِ ختامش را، یعنی: رسالت و زیبایی.

با آن‌ها که بالای دیوار نشست‌اند

سیدعلی صالحی

به یادِ روشنگِ داریوش

نان از سُفره و کلمه از کتاب،
چراغ از خانه و شکوفه از انار،
آب از پیاله و پروانه از پَسین،
ترانه از کودک و تبسم از لبان‌مان گرفته‌اید،
با رؤیاهامان چه می‌کنید؟

ما رؤیا می‌بینیم و شما دروغ می‌گویید...
دروغ می‌گویید که این کوچه، بُن‌بست و
آن کبوترِ پرسته، بی‌آسمان و
صبوریِ ستاره بی‌سرانجام است.
ما گهواره به‌دوش از خوفِ خندَق و
از رودِ زَمهریر خواهیم گذشت.
ما می‌دانیم آن سویِ سایه‌سارِ این همه دیوار
هنوز علائمی عُریان از عطرِ علاقه و
آوازِ نور و کرانهٔ ارغوان باقی‌ست.

سرانجام روزی از همین روزها برمی‌گردیم
پرده‌های پوسیدهٔ پرسؤال را کنار می‌زنیم
پنجره تا پنجره... مردمان را خبر می‌دهیم
که آن سوی سایه‌سارِ این همه دیوار
باغی بزرگ از بلوغِ بلبل و فهمِ آفتاب و
نم‌نمِ روشنِ باران باقی‌ست.

ستاره از آسمان و باران از ابر،
دیده از دریا و زمزمه از خیال،
کبوتر از کوچه و ماه از مُغازله،
رود از رفتن و آب از آوازِ آینه گرفته‌اید،
با رؤیاهامان چه می‌کنید؟

ما رؤیا می‌بینیم و شما دروغ می‌گویید...
دروغ می‌گویید که فانوسِ خانه شکسته و
کبریتِ حادثه خاموش و
مردمان در خوابِ گریه‌اند،
ما می‌دانیم آن سوی سایه‌سارِ این همه دیوار،
روزی روشن از رؤیایِ شبتاب و ستاره روییده است.
سرانجام روزی از همین روزها
دیده‌بانانِ بوسه و رازدارانِ دریا می‌آیند
خبر از کشفِ کرانهٔ ارغوان و
آوازِ نور و عطرِ علاقه می‌آورند.

حالا بگو که فرض
سایه از درخت و ری را از من،
خواب از مُسافر و ری را از تو،
بوسه از باران و ری را از ما،
ریشه از خاک و غُنچه از چراغِ نرگس گرفته‌اید،
با رؤیاهامان چه می‌کنید؟!

چقدر دلش می‌خواست برگردد!

فرزانه راجی

انگار از مریخ آمده بود. خیلی‌ها از او جوان‌تر بودند، ولی او از همه بیش‌تر جوانی می‌کرد. شاد بود و سرشار. حتماً از برگشتن به سرزمینش خیلی خوشحال بود. اولین بار او را توی یک مهمانی دیدم. مُدام در جنب‌وجوش بود و با آن چشمانِ درشت و خُمارش، طوری به‌من نگاه می‌کرد انگار موجودی عجیب‌الخلقه دیده است. راستش، باخودم فکر کردم به‌زودی او هم مثلِ ما عجیب‌الخلقه می‌شود، ولی نشد. گرچه با خیلی‌ها سرِ جنگ داشت، ولی دلش صاف بود. زبانش با دلش یکی بود. برای همین، خیلی‌ها تابِ زبانش را نداشتند. ولی اگر باکسی دوست می‌شد، واقعاً دوستی می‌کرد و وقتی عاشق شد، واقعاً عاشق بود. عشق آرام‌ترش کرده بود. اولین بار پس از شروعِ زندگی مشترکش، به‌خانه‌اش رفتم. همین‌طور نشست و به من زُل زد؛ انگار هنوز نظرش دربارهٔ من عوض نشده بود. نمی‌دانستم به او چه بگویم. دلم می‌خواست زودتر از نگاه‌های کنجکاوش خلاص شوم. بالاخره بالحنی نه‌چندان دوستانه پرسید: «از من بدت می‌اد؟» از او بدم نمی‌آمد، برایم غریب بود. از او می‌ترسیدم. انگار آینه بود. باهم دوست شدیم. آن قدر نزدیک که انگار خواهر بودیم.

دلش می‌خواست در هر کاری بهترین باشد. وقتی از آشپزی‌اش تعریف می‌کردیم، همان‌قدر لذت می‌برد که از تعریفِ ترجمه‌هایش. آلمانی‌اش عالی بود، ولی فارسی‌اش تعریفی نداشت. از یازده‌سالگی، جلایِ وطن کرده بود و سال‌هایِ سال دور از همزبانانش. برایِ همین ترجمهٔ قطره اشکی در *اقیانوس* آن‌هم به‌آن زودی، سنگی بزرگ به‌نظر می‌آمد، ولی به هدف خورد. کم‌کم فارسی‌اش بهتر شد و اضطرابش در ترجمه‌هایِ بعدی کم‌تر. فارسی‌اش البته هیچ‌وقت به‌خوبی آشپزی‌اش نشد!

بیش از آن که دوستی کند، مادری می‌کرد، به‌خصوص از وقتی کاوه‌اش به دنیا آمد. دلش نمی‌خواست کاوه‌اش لایِ پنبه بزرگ شود و انگار که سرنوشتِ نیز با او همراهی می‌کرد. اولین کلمهٔ کاوه «بابا» بود؛ بابایی پشتِ میله‌هایِ زندان. و مامان؛ مامانی که او را محکم بغل می‌کرد و هر روز، به‌دنبالِ بابا، از این بازداشتگاه به آن زندان می‌رفت.

سخت‌گیر بود، ولی انعطافش درمقابلِ انتقاد خیلی زیاد. آن‌قدر که گاهی فکر می‌کردی می‌خواهد دوستی‌اش را به‌هر قیمتی حفظ کند. سرشار از زندگی بود. با عشق کار می‌کرد و خانواده‌اش را می‌پرستید. برایِ پسرکش، دو تا کیسه ماسه سفارش داده بود؛ از ماسه‌هایِ کنارِ دریایِ خزر. کاوه که تاتی‌کنان با سطل و بیلش تویِ ماسه‌ها می‌لولید، خودش بویِ دریا را نفس می‌کشید.

باتردید و دودلی، بورسِ یک‌سالهٔ انجمنِ قلمِ آلمان را قبول کرد. می‌ترسید. می‌ترسید شوهر و پسرش را تنها بگذارد. آن‌قدر اضطراب داشت که همه را نگران کرده بود. ولی رفت و خیلی زود انگار که بُمبی تویِ خانه‌شان افتاد. شوهرش دوباره اسیر شد. پدرش فوت کرد و مادر بزرگش

نیز. مادرش زیر تمامی این بارها، دچار بحرانِ عصبی شد و پسرش بی‌سرپرست و بی‌خانمان.

توی طاقچه اتاق خوابش، در هوای ماتم‌گرفته مونیخ، سه تا خرسِ پُفکی تنگ همدیگر را بغل کرده بودند. اصلاً رُمانتیک نبود. ولی دلم به درد آمد. شب‌ها، با عکس آن خانواده خرسی توی چشم‌هایش، به خواب می‌رفت؛ در آرزوی دیدارِ شوهر و پسرش.

توی آن خانه بزرگ و سرد، آن قدر سیگار کشیده بود که نفس نمی‌شد کشید. روشنی که در خانه‌اش بهترین پذیرایی‌ها را می‌شدی، اجاقش خاموش بود. حتی برای خودش هم دیگر چیزی بار نمی‌گذاشت. شام و ناهارش سیگار بود و آه. از این شهر به آن شهر می‌رفت و اوقاتِ دیگر، یک‌سره پای اینترنت می‌نشست و از همه دنیا می‌خواست کمکش کنند تا دوباره خانواده‌اش را ببیند.

قُرص‌هایش دیگر پاسخِ بیماریش را نداد. روزی چندین بار از فضا و مکان خارج می‌شد. شاید در آن لحظات، آرامشِ بیش‌تری داشت؛ لحظاتی درخلاء. نه حسرتِ گذشته را داشت، نه اضطرابِ آینده را.

روزی که توی کوپه قطار به هامبورگ بازمی‌گشتم، روشنگِ پُشتِ شیشه فقط چشم بود؛ چشم‌هایی که گوله‌گوله اشک می‌ریختند؛ بی‌صدا. چقدر دلش می‌خواست برگردد!

گفتارِ کارین کلارک^۱

در مراسمِ یادبودِ مونیخ

ترجمه: خلیل رستم‌خانی

بسیاری مایل بودند امروز این‌جا باشند... اجازه دهید از سه تن نام ببرم که نتوانستند امروز در این‌جا حضور یابند: یوهانو اشتراسر، رئیسِ پِنِ آلمان، ویکتور پفاف، وکیل و دوستِ روشنگر در فرانکفورت و همکارِ ما در پِنِ وین، و اوتا روی‌سایفرت، که لذتِ گفت‌وگوهایِ طولانی و فشردهٔ پُرشُماری را با روشنگر در یاد دارد.

وداعی این‌گونه زودهنگام با زنی شجاع و نیرومند همچون روشنگر دردناک است. اواخرِ سالِ پیش، زمانی‌که روشنگر به‌علتِ خطرِ موجود تصمیم گرفت به جراحی تن ندهد، پزشکِ مُعالجش به‌او گفت: «چرا خوش نمی‌گذرانی؟ به لندن یا پاریس سفر کن.»

چقدر دوست داشت دوباره پاریس را ببیند! اما دیگر خیلی دیر شده بود.

^۱ خانم دکتر کارین کلارک، رئیسِ کمیتهٔ نویسندگانِ در بند و نیز معاونِ انجمنِ قلمِ آلمان از سالِ ۲۰۰۰ تاکنون و رئیسِ کمیتهٔ نویسندگانِ در بندِ پِنِ بین‌المللی از ۲۰۰۵ تاکنون، این گفتار را در مراسمِ یادبودِ روشنگر در انستیتو گوته مونیخ در ۱۳ دسامبر ۲۰۰۳ بیان کرد.

.... تماس حرفه‌ای ما دو نفر از ۱۴ ماه مه ۲۰۰۰، کمی پس از آن شروع شد که پین آلمان مرا برای فعالیت درباره همکاران در بند و تحت آزارمان در جهان، انتخاب کرد. روشنگر چند ماهی بود که در مونیخ، با بورس پین آلمان، زندگی می‌کرد. کمی پیش‌تر از آن، در کنفرانس بنیاد هاینریش بل به عنوان مترجم کار کرده بود و سپس کنفرانس منجر به دستگیری، زندان یا تعقیب شرکت‌کنندگان شده بود. یکی از مقامات از ایران هم به خود او در مونیخ خبر داده بود که حکم جلبش صادر شده و خواستار بازگشت فوری او به ایران شده بود. در عین حال، شوهرش خلیل را در ۸ مه ۲۰۰۰، به خاطر نقشش در تدارک کنفرانس، دستگیر کرده بودند....

نامه پین آلمان در اعتراض به بازداشت خلیل به صاحبان قدرت در ایران و بیانیه مطبوعاتی همزمان برای مطبوعات آلمان که روز پس از گفت‌وگوی تلفنی ما صادر شد، پیشرو بسیاری بیانیه‌های بعدی بودند که انتشارشان صرفاً به خاطر پافشاری بی‌وقفه روشنگر نبود.... البته توجه روشنگر به شوهرش خلیل و پسرش کاوه معطوف بود، اما به لطف توان فراوانش، هرگز دیگر اشخاص تحت آزار در ایران را فراموش نمی‌کرد. اطلاعات گردآوری و در سراسر جهان منتشر می‌کرد، شخصاً با سیاستمداران و دیپلمات‌ها در این جا و کشورهای دیگر تماس می‌گرفت و هرگز دست از مبارزه بی‌وقفه-اش برنداشت؛ مبارزه برای آن‌هایی که دوستشان داشت، آن‌هایی که به خود نزدیک احساس می‌کرد و آن‌هایی که سرنوشتی مشابه سرنوشت عزیزانش تهدیدشان می‌کرد. او بود که موتور این مبارزه شد. و پین، مثل دیگر سازمان‌های پشتیبان پیش‌برد حقوق بشر، فعالیت‌هایش را با روشنگر هماهنگ می‌کرد....

تنها در طی کوشش‌های مشترک‌مان بود که من درک کردم ما از چه امتیازی در آلمان برخورداریم که به‌رغم دلایل متعدد برای انتقاد معقول، مسیرهای دیپلماتیک هرگز به روی‌مان بسته نیست و دسترسی به رسانه‌ها همواره وجود دارد و می‌توانیم همیشه به پشتیبانی آن‌ها متکی باشیم.

اما روشنک باید با ترس‌ها و فشارهای بزرگی مقابله می‌کرد و خاطرات نگرانش می‌کردند. به مونیخ آمده بود تا در شهری که سال‌های دبیرستان و جوانی را گذرانده بود، کمی آرامش و راحتی بیابد، در نزدیکی دایی و همسر دایی که در بزرگ‌کردنش سهیم بودند، زندگی کند و بنویسد و پس از یک سال به ایران بازگردد....

خاطرات آزاردهنده سال‌های تلخ ناپدید شدن خلیل در اوایل دهه ۱۹۹۰ هرگز او را ترک نکرد، به‌ویژه از آن‌جا که همان وضع در زمان حاضر تکرار می‌شد. شاید به‌امید غلبه بر آن خاطرات و تأثیر آن‌ها بر خودش و بالاتر از همه، برای گواهی دادن درباره وضع کشور زادگاهش و زندگی خودش بود که بازخوانی و ویرایش یادداشت‌های آن سال‌ها را از سر گرفت، یادهایی که به آن‌ها عنوان «هراس از مرگ» داده بود. در پیش‌گفتار، گفته‌ای را بیان کرده که تا پایان، شعارش شد: «عشق به فرزند و شوهرم به من نیروی مبارزه و ادامه زندگی می‌دهد. برای زندگی او، برای آزادی‌اش مبارزه می‌کنم. این مبارزه فلسفه وجودی من شده است.»

یادداشت‌های او درباره سال ۱۹۹۰، زمانی که خلیل را اشخاص ناشناس در طی تعطیلات ربودند و او سر از زندان درآورد، بازتاب تکان‌دهنده‌ای از ترس‌ها و احساس درماندگی و غصه هستند، نه تنها در آن زمان، بلکه در پژوهشی از سال‌های اخیر.

«ماه‌ها از بازداشتِ خلیل می‌گذشت. در این مدت، عذابِ جهنم را تحمل کرده بودیم. او در درونِ زندان، ما در بیرون. بالاخره، همهٔ ما اجازهٔ ملاقات گرفته بودیم. برای این‌که تلفن‌ها را از دست ندهم، باید تمامِ روز در خانه می‌ماندم. هر لحظه بین هفتِ صبح تا هفتِ شب امکان داشت تلفن بشود. هر روزِ هفته، چه روزِ معمولی و چه تعطیل، فرقی نمی‌کرد. اگر زندانی تلفن می‌کرد و کسی خانه نبود، ممکن بود یک یا دو هفته بگذرد تا دوباره اجازهٔ تلفن داشته باشد. به خانه چسبیده بودم، فقط برای خریدِ اقلامِ ضروری از خانه بیرون می‌رفتم، آن‌هم معمولاً عصرها. ترجمه‌ها را به خانه می‌آوردند و دوباره تحویل می‌گرفتند.

«فقط وقتی پسرم خواب بود یا بازی می‌کرد، می‌توانستم کار کنم. مادرم که پیشِ من آمده بود، پس از یکی دو ماه کم‌کم کارش را از سر گرفته بود. من در وضعی نبودم که در خانه تنها بمانم. از این می‌ترسیدم که برای بازداشتِ من هم بیایند.

«فکرِ این‌که با کاوه چکار باید کرد، به سئوهم آورده بود. آیا باید او را با خود می‌بردم یا پیشِ مادرم می‌گذاشتم؟ برایش بهتر بود با من، حتی در شرایطِ زندان، زندگی کند یا در بیرون با مادرِ من و جُدا از پدر و مادرش؟»
«جوابی نداشتیم و به زندگی در ترس ادامه می‌دادم. بعضی وقت‌ها که مادرم سرِ کار بود، یکی از دوستانِ او بعدازظهر پیشِ من می‌آمد، چون تمامِ به‌اصطلاحِ دوستانم غیب‌شان زده بود. تمامِ دوستانم، از مرد و زن، از ما کناره‌گیری می‌کردند؛ باوجودِ این‌که خطری آن‌ها را تهدید نمی‌کرد. در آن موقع، دیگر برای ما روشن شده بود که بیش از یک سال تحتِ مراقبتِ کامل قرار داشته‌ایم. تمامِ کسانی که به دیدارِ ما آمده بودند، تمامِ رفت و آمدهایِ ما تحتِ نظر بود. تلفن‌هایِ مان در خانه و در دفترِ کنترل بودند.

بنابراین حالا مُضحک بود که این دوستان از ما کناره می‌گرفتند. به آن‌ها پیام دادم که اگر من هنوز تحتِ مراقبت باشم، وزارتِ اطلاعات آن‌ها را صرفاً بی‌معرفت خواهد دانست. فقط همین.

«در ابتدا، با کُنجکاوِی به‌من سر زده بودند. حالا کُنجکاوِی‌شان برطرف شده بود و همراهی با من هیچ تفریحی نداشت. من درد می‌کشیدم، گریه می‌کردم، در افکارِ خودم غرق بودم و نمی‌توانستم به آن‌ها رسیدگی کنم و برای‌شان غذا بپزم. در نتیجه، تنه‌ایم گذاشتند. این هم یک ضربهٔ دیگر بود. من همیشه کوشیده بودم به آن‌ها کمک کنم. حالا که به آن‌ها نیاز داشتم، مرا تنها گذاشته بودند.»

و سپس با یادآوریِ دسامبرِ ۱۹۹۱ (آذر ۱۳۷۰) نوشت:

«قابلِ تحمل نبود. افکارم آزارم می‌دادند. اما بازتابی از واقعیتی بودند که در آن می‌زیستم. متأسفانه، دیگران در این کشور، در وضع بسیار بدتری بودند. به آن‌ها هم فکر می‌کردم. حقیقتِ غم‌انگیز این بود که کسی در خارج از ایران، دربارهٔ این رنج چیزی نمی‌دانست. تصویرِ عرضه‌شده در خارج، همواره تحریف‌شده بود. در طی این سیزده سالِ دردناک، به‌خوبی به مسئولیت‌م برای پرده‌برداری از این تجربه، واقف بودم. اگر آن‌ها را مُنتقل نمی‌کردم، برایِ دیگران بی‌ارزش، ناملموس و نافهمیدنی می‌شدند.

«چیزهایی که می‌خواستم بیان کنم، بسیار زیاد و وقت بسیار کم بود. پسرَم را داشتم، کارهایِ خانه هم بود، دوندگی برایِ تماس با مقامات هم بود و باید برایِ امرارِ معاش ترجمه هم می‌کردم. علاوه‌بر این‌ها، افسردگی هم به سُرغام آمد، خستگیِ دائم و فقدانِ نیرو....»

«مُشکل فقط این نبود که شوهرم را از من گرفته بودند، او را به زندان انداخته بودند و من نگرانِ او و زنده ماندنش بودم، تنها با یک بچهٔ کوچک و دوستانی که ترکم کرده بودند.

«مشکل بی‌میهنی کامل بود. هیچ‌جا میهن نبود و ما در هیچ‌جا حق وجود نداشتیم....»

«بیش از بیش باید خودم را برای اوضاعِ بدتر آماده می‌کردم. خودم را بسته بودم. نوشتنِ این مطالب کوششی برای گُشایشی دوباره و ایجادِ ارتباطِ مُجدد بود، برای ایجادِ بهرهٔ مفید از این تجربه‌ها. خطر را در پُشتم حسّ می‌کردم.»

در روبرویی با حسّ بی‌میهنی افزون‌تر در این‌جا، در آلمان، به‌ناگاه از بازگشت به ایران هم محروم شده بود. از جدایی از کاوه و خلیل، از نگرانی دربارهٔ حالِ آن‌ها، به‌شدت رنج می‌بُرد. و باوجودِ این، با نیرویی که خودش هم از آن آگاه نبود، مبارزه را در پیش گرفته بود. برای دریافتِ اجازهٔ ملاقاتِ کاوه با پدرش در زندان، برایِ این‌که مادرشوهرش حق دیدارِ فرزندش را داشته باشد، برایِ این‌که کاوه نزدِ او به مونیخ بیاید، برایِ آزادیِ خلیل از بازداشت، هر روز از نو می‌جنگید. پُرتوانی و شجاعتِ او تحسین‌برانگیز بود، حتی اگر گاهی در پیگیریِ هدفش با پافشاریِ سرسختانه و بعضاً رنجش‌آور اما همواره قابلِ فهمی می‌کوشید از دیوارهای نفوذناپذیر عبور کند.

بالاخره ژانویهٔ ۲۰۰۱ هدیۀ بزرگی برای او به‌ارمغان آورد و او توانست یک‌بارِ دیگر کاوه را در آغوش بگیرد. درعین‌حال، وضعش بسیار نگران‌کننده شده بود و نه فقط به‌خاطرِ فشارِ شدید روانی که تحمّل می‌کرد، بلکه تومورِ مغزی او که پزشکان از سال‌ها پیش تشخیص داده بودند، رشدِ زیادی کرده

بود. و با وجود این، نشانه‌های دردناک جسمانی، درمان و حتی خبر این که عمل جراحی می‌توانست به او صدمهٔ علاج‌ناپذیری بزند، نمی‌توانستند مانع از فعالیتش در تمام لحظات فراغت، برای آزادی خلیل بشوند....

در سال ۲۰۰۲ که بورس پِن به‌پایان رسید و او به بُنیادِ هاینریش بُل پیوست، آسودگیِ خاطرِ دیگری هم کسب کرد، شاد از این که آپارتمانی در ساختمانِ محلِ اقامتِ دایی و همسرِ دایی پیدا کرده بود، شاد از این که می‌دانست اگر وضعش بدتر شود، و مُدام هم بدتر می‌شد، آن‌ها به‌خوبی مُراقبِ کاوه خواهند بود.

در دسامبرِ همان سال، به من تلفن کرد و گفت که دیگر نمی‌تواند به‌تنهایی حتی از رویِ صندلی برخیزد و مثلِ کودکی بی‌پناه در هر چیزی باید به همسرِ دایی‌اش مُتکی باشد. از من خواست که دوباره از امکانِ ارتباطاتِ دیپلماتیک‌مان استفاده کنم و خواستارِ کُمک‌شان برای سفرِ خلیل به آلمان، به‌دلایلِ بشردوستانه، بشوم. مثلِ بسیاری درخواست‌هایِ دیگر، این یکی نیز حرکتی در ایران ایجاد نکرد. دانستنِ این موضوع بسیار دردناک است که کوششِ روشنک برای دریافتِ اجازهٔ سفرِ خلیل به آلمان زمانی موفق شد که خودِ او دیگر نمی‌توانست آن را پی بگیرد و در اغما رفته بود....

با تمامِ اندوهی که از درگذشتِ روشنک داریم، یک چیز را نباید فراموش کرد: ما مدیونِ او هستیم و تحسینش می‌کنیم، برای شجاعتِ همیشگی‌اش، نیرو و مهارتِ حرفه‌ای‌اش، برای نمونه بودن در وفاداری به کسانی که دوست‌شان داشت و به خود نزدیک حس‌شان می‌کرد، برای صراحتش و برای سرسختی‌اش که به‌رغمِ تمامِ مشکلات، هیچ‌گاه نگذاشت امیدش را از دست بدهد.

به یادِ روشنگ

کاظم کردوانی

سخن گفتن در این جمع برای من بسیار دشوار است. پس از حدود سی سال، نخستین بار که به مونیخ آمدم، دو سال پیش بود. زمانی که خلیل عزیز در بند بود. دو روزی مهمانِ روشنگ و پسرِ نازنینش کاوه بودم. و امروز، در این جا نشسته‌ام. زبانم به‌سختی می‌چرخد که بگویم به‌یادِ دوستِ از دست رفته‌مان روشنگ داریوش در این جا جمع شده‌ایم.

هرچند حقیقتِ مرگِ سمج‌تر و تلخ‌تر از آن است که بتوان در پی انکارِ آن برآمد، اما به‌سختی می‌توان گریبان را از این ناباوری رها کرد. هنوز نمی‌توان باور کرد که روشنگ دیگر در میان ما نیست. چگونه می‌توان باور کرد کسی که ذره ذره وجودش، بیانش، نگاهش، رفتارش، کارش، عشق به زندگی بود و شاد زیستن، چنین زود، ما را برای همیشه ترک کرده است؟

من فکر می‌کنم که شما هم مثل من به‌هنگام از دست دادنِ عزیزی، گاهی به‌خود گفته‌اید: «کاش هرگز نمی‌شناختمش!» نه از سرِ خودخواهی که باید عذابی را تحمل کرد که گاه جان‌فرسا می‌شود، بلکه از اندوهی که گرفتارش می‌شویم که چرا دیگر در میان ما نیست؟ چرا دیگر نمی‌توان با او گفت و از او شنید؟ از حسرتِ سخن گفتن با او. از حسرتِ نقطهٔ پایانی که مرگ بر این گفت‌وگویِ دوجانبه و ناتمام می‌گذارد. اما رنجِ این «بختِ بد» آشنایی و دوستی را باید با بختِ خوشی تسلی داد که با کسی از تبارِ انسانِ همنشین بوده‌ایم. روشنگ از تبارِ انسان بود.

سال‌ها دوستی شخصی و خانوادگی و همکاری در کانونِ نویسندگانِ ایران، به‌من امکان می‌دهد که در زمینه‌های مختلفی دربارهٔ روشنگ صحبت کنم.

.... روشنگ در میانِ انبوهِ انتخاب‌هایی که داشت، کتاب‌هایی نظیر *انسان دوستی و خشونت از مرلوپونتی، قطره اشکی در اقیانوس از مانس اشپربر و قرن من از گونتر گراس* را برای ترجمه برگزید و به‌گونه‌ای شایسته از پسِ آن‌ها برآمد...

.... روشنگ با همهٔ جانِ خود در راهِ اعتلای فرهنگِ جامعهٔ ما کوشید... فعالیتِ بی‌وقفه و صمیمانهٔ روشنگ در کانونِ نویسندگانِ دارای اهمیت بود...

تصور می‌کنم همهٔ شما بامن هم‌عقیده‌اید که افزون بر آن که دوستی نازنین را که در دوستی صمیمی بود و بی‌ریا از دست داده‌ایم، دستِ سرنوشت ما را از وجودِ روشنفکری متفکر و مسؤل و انسان محروم کرد...
.... روشنگ همه‌جا در جست‌وجوی «انسان» بود، چون خود از تبارِ انسان بود. یادش گرامی باد!

به یاد روشنگ داریوش

(نویسنده و مترجم)

۱۳۸۲ - ۱۳۳۰ (۲۰۰۳ - ۱۹۵۱)

دیتر بدنارتس

(روزنامه‌نگار، مجله اشپیگل)

برگردان: نسرين بصیری

روان‌شناس و نویسنده یهودی مانس اشپربر در رمان سه‌جلدی خود *قطره اشکی در اقیانوس*، وضعیت کمونیست‌ها را در نهضت زیرزمینی اروپای مرکزی و شرقی سال‌های دهه ۱۹۳۰ و مرحله پایانی جنگ دوم جهانی توصیف می‌کند.

قهرمان اصلی این تریلوژی، روشنفکری است به نام دینو فابر که برای آرمان‌های چپ مبارزه می‌کند و برای رسیدن به این آرمان‌ها، بهای سنگینی می‌پردازد. فابر دچار سرخوردگی و تلخکامی است؛ هم دچار سرخوردگی سیاسی است و هم از انسان‌ها ناامید است و به‌جایی می‌رسد که از همه کس و همه چیز قطع امید می‌کند و مأیوس و کناره‌گیر وامی‌ماند، اما دوباره و چندباره از ژرفای یأس بیرون می‌آید، اوج می‌گیرد و برای رسیدن به آرمان‌هایش مبارزه می‌کند.

بیش از همه، لیبرال‌های بدبین اما استوار با او همراه‌اند و با توانایی ذهنی و کمک‌های فکری و مهربانی‌هاشان، زیر بال و پرش را می‌گیرند. بیش از هر کس - به‌ویژه در جلد سوم رُمان - پسرکی کوچک مُنجی اوست. پسرک هربار به فابِر از حال و رَمَق رفته، وظیفه‌ای نو مُحول می‌کند و به‌این وسیله، هربار - هرچند موقت - از سر، به زندگی‌اش معنا می‌دهد، تا این‌که فابِر با قلبی آکنده از درد، به‌سوی آخرین نبرد می‌شتابد.

روشی عزیز!

من بسیار خوب به‌خاطر دارم که تو در اولین دیدارمان در سال‌های آغاز دههٔ ۹۰ در تهران، با شور و شوق فراوان از مانس اشپربر برایم حرف زدی. برقِ چشمانت را خوب به‌یاد دارم وقتی به‌من گفתי که چه‌کسی این رُمان را به‌زبانِ فارسی برگردانده: **روشنک داریوش**.

و از گفت‌وگوهایی که با دوستانِ تو در *کانون نویسندگان ایران* داشتم می‌دانم که تو به‌درستی به‌خاطر این ترجمه به‌خود می‌بالیدی. چون حاصلِ کارت چیزی بیش از یک ترجمهٔ ساده بود؛ محصولِ ادبیِ تو بود؛ شاهکاری بود برایِ خودش. شاهکارِ تو بود، روشی!

آن زمان ناچار بودم اعتراف کنم که عنوانِ کتاب را می‌شناسم، اما چیزِ زیادی از محتوای آن نمی‌دانم. تو نادانیِ مرا با پوزخندی بخشیدی. همان‌گونه که درطولِ تمامِ همکاری‌هایی که باهم داشتیم، نارسایی‌هایِ مرا بر من بخشیدی.

این‌گونه بود که با من از مانس اشپربر سخن گفתי، برانگیخته و با شور و شیدایی؛ همان شور و شیدایی که چهره‌ات را این‌همه انسانی می‌کرد و دوست‌داشتنی، شور و شیدایی که تو بودی.

بعدها، هنگامی که بار دیگر به تریلوژی مانس اشپبر پردها، به گمانم دریافتم چرا از میان این همه اثر، تو خواسته بودی این کتاب را به زبان مادری برگردانی.

آیا جدالِ قهرمانِ داستان برای بناکردنِ دنیایی بهتر، همان مبارزهٔ تو نبود؟ آیا سرخوردگیِ فابر از انقلابِ روسیه همان سرخوردگیِ تو از انقلابی کاملاً دیگرگونه نبود؟ آیا تو هم مثلِ فابر، میانِ حرارتِ سوزانِ مبارزه‌ای آتشین و رخوتِ گزندهٔ ناتوانی که زمین‌گیرت می‌کرد، سرگردان نبودی؟ آیا تو به این سبب این کار را برای ترجمه برگزیدی و آن را آن‌گونه تنگاتنگ با احساس و فضایِ زبانِ فارسی بازآفریدی که تو هم مثلِ فابر «چپِ بدونِ وطن مانده»، احساس می‌کردی یک فردِ چپ هستی که زمینِ سفتِ زیرِ پایِ خود را، خانهٔ خود را از دست داده است؟

اشپبر در سخنرانی‌اش به مناسبتِ دریافتِ جایزهٔ بوئنوس آیرس، کارِ خود را نوعی واکنشِ ادبی به «فاجعه‌های پیاپیِ سیاسی و اخلاقی» می‌خواند. روشی!

آیا درگیر شدن با این فاجعه‌های پیاپیِ سیاسی و اخلاقی، موضوعِ زندگیِ تو نیز نبود؟

مایلم گفته‌ای را از مانس اشپبر نقل کنم که اثرش *قطره اشکی در اقیانوس* را تسویه‌حسابی کاملاً شخصی، ولی درعین‌حال کلی و عمومی با انقلاب، به‌منزلهٔ ابزارِ پیش‌بردِ اهدافِ سیاسی می‌نامید. اشپبر بعدها در مقاله‌ای ادبی، در این باره می‌نویسد:

«اولین قربانیِ یک انقلاب، آن اصولِ نظری است که رهبرانِ انقلاب به آن استناد می‌کنند. قربانیِ بعدی رهبرانِ آن‌اند، البته در صورتی که نظریه‌پرداز باشند. به‌مرورِ زمان، آن چه روی می‌دهد، یعنی واقعیت‌ها، به‌طور

روزافزونی به آنان نارو می‌زند و به این ترتیب، داغ خیانتکاری به پیشانی‌شان می‌خورد. دیالکتیکِ خیانت. خیانت به دیالکتیک.»

روشی عزیز!

تو هم انقلاب را می‌خواستی و برای اهدافِ آن مبارزه کردی، اما این انقلاب گونهٔ دیگری از کار درآمد، نه آن‌گونه که تو می‌خواستی. با این همه، تو امیدت را به بهبود هرگز از دست ندادی؛ مثلِ فابر مبارز بودی و به‌رغم شکست‌ها، بارها و بارها تجدیدِ قوا کردی و از نو برخاستی.

تو هم مثلِ فابر دو نفر را داشتی که در خوشی و ناخوشی، همراهت بودند و نقشِ بزرگی در زندگی‌ات داشتند و در انتخابِ مسیرِ زندگی‌ات نقشی اساسی ایفا کردند: همسر و هم‌رزمِ سیاسیِ تو خلیل و پسرِ شجاعت کاوه که به‌درستی به او می‌بالیدی.

همان‌گونه که مانس اشپربر در پیش‌گفتارِ تریلوژیِ خود می‌نویسد و همان‌گونه که از نامِ این رمان برمی‌آید، رمان اخلاقیاتی از نوع دلجویی کردن ندارد. اما تو، روشی جان! برای عزیزانت، همکارانت، برای همهٔ کسانی که افتخارِ آشنایی با تو را داشتند و برایت ارزش قائل بودند، مظهرِ اخلاق و مظهرِ دلجویی بودی. هرگز قطره اشکی در اقیانوس نبودی. برای ما، تو خودِ اقیانوس بودی، دریایی بودی که زندگانی از آن برخاسته است و جاودانگیِ آن امیدبخشِ زندگانیِ روزمره و زودگذر است. و همان‌گونه که اقیانوس همواره موج می‌زند، تو روشی! درمیان ما هستی و می‌مانی؛ فراتر از اکنون و این‌جا که به‌یادت گرد آمده‌ایم.

دیتر بدنارتس، *اشیگل* (هامبورگ)، ۱۷ ژانویهٔ ۲۰۰۴، در مراسمِ یادبودِ روشنگر داریوش در لیتراتور هائوس برلین، شارلوتن بورگ.

پیام دکتر رضا براهنی

به مراسم بزرگداشتِ روشنگر داریوش

در مونیخ (۱۳ دسامبر ۲۰۰۳) و برلین (۱۷ ژانویه ۲۰۰۴)

گرم‌ترین درودهای خود را به گردهمایی شما، به مناسبتِ درگذشتِ مصیبت‌بارِ روشنگر داریوش، مترجمِ برجسته و فعالِ حقوقِ بشرِ ایرانی، تقدیم می‌دارم و به‌ویژه به همسر و فرزندِ او که تا پایانِ عمر، فقدانِ او را حس خواهند کرد، تسلیت می‌گوییم.

درگذشتِ او برایِ شخصِ من، یک ضایعهٔ عظیم به‌شمار می‌رود، چون از افتخارِ آشنایی با او در جمعِ مشورتیِ کانونِ نویسندگانِ ایران برخوردار بودم که در آن، به‌همراهِ زنده‌یاد محمد مختاری، زنده‌یاد محمدجعفر پوینده و زنده‌یاد غفار حسینی، در جهتِ ارتقاءِ آرمانِ حقوقِ بشر و آزادیِ بیان در ایران، همکاری می‌کردیم.

روشنگر داریوش سهمِ مهمی در گفتمانِ حقوقِ بشر در ایران ادا کرد و همواره یکی از امضاکنندگانِ تمامی مصوبه‌ها و بیانیه‌های کانونِ نویسندگانِ ایران به‌شمار می‌رفت. چندین بار بازداشت شد، اما تحتِ هیچ شرایطی از اعتقادِ عمیقِ خود به آرمانِ آزادیِ بیان و عقیده در ایران، گام پس ننهاده.

روشنک عضو خانواده برجسته‌ای از نویسندگان و مترجمان، از جمله پدرش زنده‌یاد پرویز داریوش و همسر شجاعش خلیل رستم‌خانی بود. او می‌دانست چه آثاری برای بالابردن آگاهی ادبی و سیاسی در ایران ضروری هستند و از توانایی بالای خود در ترجمه، برای پیش‌برد آن آرمان بهره می‌گرفت. آثار متعدد ترجمه‌شده از زبان آلمانی نام او را در ردیف مترجمان برجسته ادبی و بهترین یاران تولیدکنندگان ادبی ایرانی قرار داد.

روشنک داریوش زنی بود که هم به فرد و هم به جامعه امید می‌بخشید و ما نیز باید از شجاعت و هوش او برای رویارویی با دشواری‌های مبارزه در راه ایرانی دمکراتیک و آزاد در آینده، الهام بگیریم.

آرامش او در برابر مرگی که در ماه‌های اخیر در راه بود، گواه عظمت و قدرت شخصیت او و درستی این اعتقاد عمیق بود که میراثی از آثار ادبی به جا می‌گذارد که از تغییرات آتی در سلیقه‌ها و شیوه‌ها مصون خواهند ماند. زنی فوق‌العاده شجاع، با اندیشه‌های بزرگ و دستاوردهای سترگ: روشنک داریوش.

رضا براهنی

روشنک، زنی توانا

شهره بدیعی

روشنکِ عزیز! ماه‌هاست که صدای گرفته و گرم‌ت را نشنیده‌ام. هفته‌هاست که در این فصلِ سرما، دیارِ جفاکارِ ما را ترک کرده‌ای، رخت بر بسته‌ای و رفته‌ای و مرا و نزدیکان و یاران‌ت را سوگوار کرده‌ای. می‌گویند: «مرگ پدیده‌ای است طبیعی و هرکسی دیر یا زود خواهد رفت.»

چه حرفِ بیهوده‌ای! در این سال‌ها، کدام‌یک از یاران را به مرگِ طبیعی از دست دادیم؟ کدام؟ آنان که در برابرِ تیربارها قرار گرفتند؟ آنان که به چوبه دار آویخته شدند؟ آنان که در کوچه‌پس‌کوچه‌هایِ مامِ وطن، در دامنِ آن سرزمینِ همیشه عزادار، تنها و بی‌پناه جان باختند؟ آنان که در آشیانه‌هاشان، به ضربِ دشنه از پای درآمدند؟ آنان که در دیارِ غربت به خاک و خون کشیده شدند؟ آنان که دقّ مرگ شدند... و تو که از راه دور و در دیارِ غربت، به ضربِ شمشیرِ نامرئی‌شان، از پای درآوردند... سه سال اضطراب و دلهره تو را از

پای درآورد. سه سال دور از همسرِ دل‌بندت، دور از کاوه نازنین که با آن خونِ دل، دورانِ کودکی‌اش را دور از پدر، در پناهِ آغوشِ تو آرمیده بود و اکنون به گروگان گرفته شده بود... سه سال اضطراب و دلهره تومورِ کوچک و بی‌آزارِ مغزیِ تو را مُلتهب کرد و تمامِ جُمُومات را در بر گرفت. و چنبرهٔ آن شیره جانِ شیرینت را کشید و تو را چندین ماه به دیاری بُرد بی‌حسّ و بی‌توان. چنان که گرمایِ دست‌هایِ خستهٔ خلیل بر بالینت نیز به کارت نیامد. دیگر دیر شده بود. تو رفتی. و ما ماندیم و مرگِ جانکاهِ دوستی دیگر. تو رفتی و ما ماندیم با روزهایِ سرد و تیره و چشمانی تر...

روشنکِ عزیز! یارِ پاک و بی‌گناه!

در مراسمِ زیبا و کوچکی که در مونیخ، اقوام، دوستان، همسرت، کاوه نوجوانت، خواهرت و داییِ پُرمهرت برپا کرده بودند، شرکت کردم. برسرِ مزارت آمدم. و بازهم تلِ خاکی سرد یافتم و کوهی از گل...

فریادی نهان در وجودم بود: نه... نه... نه...

گفتمت: روشنک! روشنکِ خنده‌رو! روشنکِ پُرانرژی! روشنکِ مُقاوم!
روشنکِ آزاده! روشنکِ رها! رها از هر غل و زنجیر! تو این‌جا چه می‌کنی؟
و بازهم فریادِ نهانِ من: نه... نه... نه...

گل‌هایِ مزارت را کمی جابه‌جا کردم و چند شاخه‌ای بر آن‌ها افزودم. در نورِ سردِ افتابِ آن روز، فقط چند لحظه به آن نقطهٔ سرد، سردِ پنهان، خیره شدم. و بعد فقط می‌خواستم از شدتِ درد، نعره برآرم و بگریزم. دستِ دوستِ عزیزِ همراهم را فشردم و فقط گفتم: «برویم.» و رفتیم.

روشنک! در قطار، همراهِ دوستی عزیز، مطالب و نوشته‌هایِ زیادی را در سوگِ تو همراه داشتم. آن‌ها را مُرور می‌کردم و همچنان چهرهٔ شاد و پُرمهرت را می‌دیدم و بانگِ قهقهه‌هایت را می‌شنیدم. صفا و پاکی و

دوستی تو را به خاطر می‌آوردم و باخود مانند بچه‌ها می‌گفتم: «آخ! چه حیف! دیگر هر نوروز کارتِ زیبایی از روشنگ دریافت نخواهم کرد. دیگر پُستیِ کتابی از او برایم نخواهد آورد.» و در درون می‌گریستم.

قد و بالا و چهره غمگینِ کاوه نوجوانت، چشمانِ ترِ خلیل، آوایِ لرزانِ مادرت، گیسوان و چشمانِ سیاهِ عزادارِ خواهرت، متانتِ همسرش، چهرهٔ تکیدهٔ داییِ مهربانت، مهمان‌نوازیِ گرمِ رناته زنِ دایی‌ات... همه و همه گلویم را می‌فشردند و وجودم را می‌سوزاندند. سؤالی چون پُتک بر سرم می‌کوفت: «روشنگ چه جرمی کرده بود؟ چه گناهی مُرتکب شده بود؟»

نه! تو گناهی نداشتی. آنان هراس داشتند. هراس از اندیشه‌ات، از پُرکاری‌ات، از جُرأت و شهامتت، از رها بودن، از رهایی اندیشه‌ات، از توانایی‌هایت... آری، هراس از یک زن، زنی توانا! همان زن که در شعرِ زیباییت، خطاب به زنانِ افغانی، به زیباییِ تصویرش کرده‌ای....



متن پیام گرنلیا دوستِ روشنگ از رُم

(پیاده شده از نوار)

سلام علیکم!

اسم من گرنلیا است و از شهر رُم با شما حرف می‌زنم. چون سفر کردن با پنج تا گربه که خانواده من را تشکیل می‌دهند زیاد آسان نیست، به این علت، همسر روشنگ خلیل از من خواهش کرده که از خاطراتم با روشنگ برای شما رو یه نوار صحبت بکنم.

در آن فضای کوتاه می‌تونم فقط یه نخ ظریف به‌دست بگیرم و سعی کنم یه گل کوچولو رو سفره عظیم زندگی روشنگ اضافه کنم. درضمن از شماها خواهش می‌کنم که کج و کوله‌گی صحبت فارسی مرا ببخشید؛ به‌خاطر این که تهران را حدوداً بیست سال پیش ترک کردم.

آشنایی من با روشنگ به‌سال‌های اول [دهه] هشتاد برمی‌گردد؛ سال‌های بعد از انقلاب تازه و زمان جنگ، وقتی باهم در اتاق بازرگانی آلمان در تهران همکار بودیم.

امتیازِ اون‌جا این بود که مجبور نبودیم حجاب داشته باشیم، اما فکر می‌کنم که کلاً از آن کارِ اداری زیاد لذت نمی‌بردیم و هر دوتایِ ما رؤیایِ دیگه‌ای داشتیم.

بعد از کارِ اداری، روشنگ مشغول به ترجمهٔ یک کتاب از نویسندهٔ یهودیِ آلمانی‌زبانِ مانس اشپربر بود به تیتِر «قطره اشکی در اقیانوس». موضوعش مربوط به زمانِ رپابلیکِ [جمهوری] وایمر بود و از سرنوشتِ افرادِ حزبِ کمونیستِ آلمان در درگیری با پیش رفتنِ یه طریقی می‌گفت که وجدانِ آن‌ها نمی‌توانست نه پیش‌بینی، نه قبول کند. کتابی‌ست که ناتوانیِ فردِ تک را رویِ صفحهٔ شطرنجِ دنیا نشون می‌دهد. متنی که هم آن زمان و هم امروز به تفکر دعوت می‌کند.

زمانی که روشنگ برای ترجمه مشغول بود، احساسِ ترس تو قلبِ افرادِ جاگرفته بود و وقتی برایِ تفکر نمی‌ماند. خیلی‌ها کتاب‌هاشونو جمع می‌کردند و در تاریکیِ شب، آن‌ها را در یک جا کنارِ اکسپرسِ ویِ شهر، دور می‌انداختند. حتی پیدا کردنِ کسی برایِ اصلاحِ ترجمه ساده نبود.

وقتی روشنگ بانظرِ مخصوصِ خود از دوستانِ آقایانِ روشنفکر درخواست می‌کرد، خیلی‌ها از خودشان می‌پرسیدند: «آخه این دخترِ از آلمان تازه‌رسیده از ما چه انتظاری داره؟»

کنجکاویِ فکریِ جزوِ خصلتِ آن‌ها نبود. مثلِ شاعرِ بزرگِ احمد شاملو خیلی قشنگ می‌گفت: «اُردک بودم غاز آمدم، از شهرِ شیراز آمدم!»
روشنگ با اون همه مشکلات، مایوس نشد و آخر [حاصل] زحمتش به چاپ رسید.

بعد از کارِ اداری، مرا اغلب به منزلش دعوت می‌کرد. اون موقع، روشنگ تو یکی از کوچه‌هایِ پهلویِ هتلِ میامی، در نزدیکیِ پارکِ ساعی، زندگی

می‌کرد. از اون هُتل فقط اسمش مونده بود. مهمانانِ فعلی برادرانِ شجاعِ پاسدار بودند که نیمه‌شهید از جبههٔ جنگ برگشته بودند و در آن‌جا برای استراحت پناهنده می‌شدند. طبقِ تمدنِ خودشون، آشغال‌هایِ غذا را صاف تو کوچه می‌ریختند و من و روشنگ رو یخ، برف، روده‌هایِ خونیِ مُرغ و خروسِ شهیدشده، قشنگ، تا درِ خونه، سُر می‌خوردیم.

یه دفعه، رسیده به منزل، محیط فرق می‌کرد: دور از صدایِ کلاغ‌ها رو درخت‌هایِ لُختِ خیابانِ ولی‌عصر، یه اتاقِ روشنِ بزرگ پُر از کتاب و گُلِ جلوِ ما باز می‌شد. در تَهش، یه میزِ بلند با ماشین‌تحریرِ روشنگ با یه کوه کاغذ. بود. در مدتی که کتابخانه را نگاه می‌کردم، روشنگ مشغول بود به درست کردنِ مزه‌ها و ودکایی معروف به اسمِ عرقِ سگ، از تولیدِ خلقِ مبارزِ ارمنستان. تماشایی بود وقتی آن نوشابهٔ بهشتی در یه تُنگِ شیشه‌ایِ برفکی رویِ میز می‌رسید. همراهش روشنگ اصولاً یه بُشقاب با یه عالم یخ می‌گذاشت. جایِ شما خالی! همراهِ آهنگ‌هایِ جاکوز برل، مارلین دیتریش و اِدی پیاپ، هزارها بحث‌هایِ جالب می‌کردیم؛ از یادِ بچگیِ ما در شهرِ مونیخ، از نویسندگانی مثلِ مانس اشپربر، آرتور کُستلر، دکترف، مورگنر، راینزر، پریمولوی، گئورگیو بازانی، ناتالیاگینزبورگ، از روش‌هایِ دانشجویان در آلمان و ایتالیا تا دستوراتِ آشپزی، که در این مورد، روشنگ می‌توانست واقعاً مُتعصب باشه؛ به‌خصوص در دفاع از کله‌پاچه که ساختنش را باجدیتِ علمی یاد گرفته بود. اما حتی یه‌غذایی مثلِ پورهٔ سیب‌زمینیِ آلمانی می‌تونست یه موضوعِ بسیار پیچیده بشه.

معمولاً خانۀ روشنگ را با یه کیف پُر از کتاب ترک می‌کردم. یه دفعه پاسداران کیفِ مرا کُنترل کردند و یه کتاب از اِما گُلدمن، معروف به مادرِ روشِ آنارشسیسم در روسیه و آمریکا، به دست‌شان اُفتاد. قلب

من تاپ تاپ می زد. روی کتاب، عکسِ یه پیرزنی با عینکِ گرد بود و آن‌ها با دیدنِ آن عکسِ منو ول کردن با سؤال: «کتابِ آشپزی‌ست؟»

تابستان، گاه‌گذاری می‌رفتیم همراهِ دوستانِ دخترِ دیگه به یه حمامِ عمومی نزدیکِ خیابانِ کاخ؛ با هرچیزِ ضروری و خیلی ضروری، مثلِ انارِ دون‌کرده از دستِ مهربانِ مادرِ روشنگِ نوشی خانوم، طبیعتاً هندونه، خربزه، شربتِ بیدمشک، گردو، کشمش، لُنگِ حمام، سدر، حنا، کتیرا، سفیداب، لیف، گلاب... فقط یه الاغی که این‌همه بارهارو بیره کم داشتیم!

روشنگ تو بخارِ گرمِ حمامِ کیف می‌کرد. یه دفعه که زیرِ مراسمِ قلقلکی سفیدآب کشیدن می‌رفت، خندهٔ عظیمش مرا به خندیدن می‌کشید. خوب لذت می‌برد از پاشیدنِ آبِ یخ به دیگران و فریادِ مرا درآوردن... خوب بود که مرا از حمام بیرون نمی‌کردند.

[سال] ۱۹۸۶ ایران را ترک کردم، اما گاهی خبرِ روشنگ به من می‌رسید. بعضی وقت‌ها خوشحال‌کننده بود؛ مثلِ تولدِ پسرش کاوه و کارِ پُر از موفقیتِ دفترِ دارالترجمهٔ خودش. اما بعداً خبرهایِ نگران‌کننده می‌رسیدند. وقتی دولتِ اسلامی شوهرش و دوستانِ خلیل را دستگیر کرد، دلهره با نامطمئنی سرنوشتِ خلیل نفسِ مرا گرفت. تو این مدت، خودِ روشنگ مریض شد. یه غدهٔ درمغزش جاگرفته بود. به من می‌گفت که آن خوشبختانه خطرناک نبود. امید من از این محکم‌تر شد وقتی که در دو سفر به اروپا، خلیل، روشنگ و کاوه کوچولو در خونهمون در رُم، چند روزی مهمان بودند. و یه روشنگِ درخشانِ پُر از قدرتِ اصلیِ خودش می‌دیدم که هنوز بلد بود منو از نفس بندازه.

چند وقت بعد از سفرِ آخرین، از کنفرانسِ معروفِ برلین خبر شدم با آن نتیجه‌های وحشتناک برای روشنک و فامیلش که به آن خاطر، قیمتِ گرانبهایی برای دفاع از حقوقِ انسانی دوباره پرداخت می‌کردند. آخرین بار ۸ مارس ۲۰۰۳ با روشنک حرف زدم، وقتی بهش تبریکِ روزِ زن را گفتم.

آخرین بار به من از رُزا لوکزامبورگ و کلارا زتکین می‌گفت که آن روز را برای زن‌ها که در تمامِ دنیا در موقعیتِ سخت و وظیفه‌هاشونو پیش می‌برند، تأسیس کرده بودند. به‌ام در ضمن می‌گفت که یازدهمِ مارس برای یه ویزیتِ کُنترل، به بیمارستان می‌رفت و نمی‌ترسید.

من نمی‌دانستم که اون لحظهٔ خداحافظی از همدیگر بود و دریافتِ آخرین و زیباترین وکالت از این زن و دوستِ درخشان به اسمِ روشنک داریوش.

خواهرم، روشنگ

رخشانه داریوش

من خواهرِ روشنگ هستم؛ خواهرِ کوچک‌ترِ او. من و روشنگ از یک پدر و دو مادر هستیم. زمانی که من به دنیا آمدم، مدتی بود که روشنگ را نزد دایی و زن دایی‌اش به آلمان فرستاده بودند. من هرگز آدم‌هایی چنین گرم و مهربان و صمیمی ندیده‌ام. آن‌ها پذیرای روشنگ شدند و تا به آخر همراهش بودند و به او مهر ورزیدند.

آری، شنیده‌ام روشنگ نخستین بار خواهرش را در شش‌ماهگی دیده است. آن‌چه من از نخستین دیدارم با خواهرم به یاد دارم، به شش هفت سالگی‌ام برمی‌گردد. با دو دوست، سفری آمده بود ایران. دخترک جوانی بود و من مثل پروانه، دور این دختر جوان می‌گشتم.

ده ساله بودم که پدرم تصمیم گرفت مرا هم به آلمان بفرستد، نزد روشنگ که دختر ۲۱ ساله‌ای بود. روشنگ دانشجوی جوانی بود پُر از شور و زندگی، پُر از انرژی، که می‌خواست زندگی را ببلعد، فرا بگیرد، تجربه کند و

باسرعت پیش برود. من دختر بچهٔ لوس و نوری بودم که از سرعتِ او می‌کاستم، دست و پایش را می‌بستم. مسؤلیتِ سنگینی بود. روشنگ سخت‌گیر بود. هر چه به‌او نزدیک‌تر بودی، بر میزانِ سخت‌گیری‌اش افزوده می‌شد. وقتی اشتباهی می‌کردی، تنها نگاهت می‌کرد و یک کلام می‌گفت «شاهکار!» اما همان کافی بود.

عمرِ آن سفر کوتاه بود و من بعد از هشت ماه به تهران بازگشتم. در این سفر، در همزیستی با روشنگ، با چیزی آشنا شده بودم که هنوز در آن سنینِ کودکی، نامی برایش نداشتیم. بعدها دانستم آن‌چه دیده و تجربه کرده بودم «آزادگی» بوده است.

سال‌ها بعد، بعد از آن که روشنگ مادر شده و عشق به فرزند را تجربه کرده بود، با خودش فکر کرده و به‌نتایجی رسیده بود. لبش را می‌گزید و باشیطنت و شرمندگی می‌گفت: «من آن وقت‌ها خیلی به تو بد کردم!» و من می‌خندیدم. هرگز چنین فکر نکرده بودم. شرایط نامساعد بود، همین و بس. اما خاطراتِ آن دوران شدند «قصه‌های من و خواهرم»؛ قصه‌هایی که هزاربار گفته و شنیده بودیم و باز می‌گفتیم و من هر بار یک «شاهکار» تحویلش می‌دادم و می‌خندیدیم.

فرزندِ اولم سه ماهه بود که برای دیدار، راهی تهران شدم. من و خواهرم آن زمان به‌دلیلی که حالا درست یادم نیست، باهم قهر بودیم. پس سراغش نرفته بودم. روزی، دخترکم را درونِ کیف‌مانندی که بچه را درونش می‌گذارند و به‌سینه می‌آویزند گذاشته بودم و در خیابانِ زرتشت قدم می‌زدم. آن روزها، ۱۸ سال پیش، به‌ندرت از این‌جور کیف‌ها در تهران دیده می‌شد. روشنگ که آن را از اروپا می‌شناخت، زنی را از پشت دیده و حدس

زده بود باید بچه‌ای در بغل داشته باشد. کنجکاو، قَدَمُ تُنَدُ کرده بود. بچه، خواهرزاده هرگز ندیده و زن، خواهرش از آب درآمدند!

آن دیدارِ اتفاقی در خیابانِ زرتشت، آغازِ فصلِ جدیدی در روابطِ ما بود؛ آغازِ رابطه‌ای پُر مهر و پُر فراز و نشیب میانِ دو خواهر که هر کدام به نوبهٔ خود، سخت به دیگری نیاز داشت؛ آغازِ گفت‌و شنود، راز و نیاز، بده و بستان. من همواره سخت حسّاس بوده‌ام، زود جازده‌ام یا کنار کشیده‌ام. وقتی غُصّه داشتم و اشک می‌ریختم، می‌نشست روبرویم، دستش را می‌زد زیر چانه‌اش و نگاهم می‌کرد. می‌گفت: «کوچیک! باید قوی باشی، باید پیش بروی.» می‌گفتم: «روشن! آخه مگه دُکمه داره که آدم دُکمه‌ش را بزنه بگه حالا این فکر، این غم، این غُصّه بسّه، باید به فلان موضوع پرداخت؟» می‌گفت: «آره، اگر لازمه دُکمه هم باید داشته باشه. اگر نیاز هست، باید گریه هم کرد، ولی بعدش هم آدم باید پاشه بره دست و روش رو بشوره و به موضوعِ بعدی پردازه.» و می‌دانستم، نیک می‌دانستم که بی‌جهت و از سرِ شکم‌سیری حرف نمی‌زند. می‌دانستم خودش درست همان‌طور رفتار می‌کند که می‌گوید، از پا نمی‌نشیند و ادامه می‌دهد. و همواره به‌خاطرِ این خصوصیتش، تحسینش کرده بودم.

روشنک سفر را بسیار دوست داشت. به ما هم لُطف و محبّتِ بسیار داشت. پس به‌همّتِ او بود که کلاردشت را دیدم. انگار همین دیروز بود: من و خواهرم زیرِ آفتابِ بهاری، کنارِ رودخانه نشسته‌ایم و گپ می‌زنیم و سبزی پاک می‌کنیم و فرزندانِ مان اسماً کنارِ رودخانه و رسماً وسطِ رودخانه، «بازی‌هایِ خطرناک» می‌کنند. به‌اصرارِ او بود که مُردابِ انزلی را دیدیم، در کوه‌هایِ به‌برف‌نشستهٔ جیروود چوب جمع کردیم و آتش افروختیم، به اسپانیا و یونان رفتیم. آفتاب و دریا... آفتاب و دریا... مگر سیر

می‌شد؟ هرگز... می‌گفت: «کوچیک! بیا بریم تو آب.» نگاهش می‌کردم. می‌دانست از دریا می‌هراسم. می‌گفت: «پاشو بیا، بیا باهم بریم. تا هرجا خواستی بیا، بعد تو برگرد.» و می‌رفتیم. وقتی توی دریا بود، انگار با دریا یکی می‌شد. نگاهش می‌کردم. چند متر جلوتر از من، آرام آرام، در دل دریا پیش می‌رفت. زبان دریا را می‌دانست. کنار او، هر اس از دریا رنگ می‌باخت.

مادرم در بیمارستان بستری بود. تلفن کردم بیمارستان حالش را پرسیم. با آن لهجه شیرین شیرازی‌اش تعریف کرد که روشنگ به دیدارش رفته و از هر دری سخنی گفته‌اند و مادرم از غذای بد بیمارستان، از این‌که هر روز سوپ به‌خوردش می‌دهند شکوه کرده و گفته از بیمارستان که مُرخص شود، قبل از هر کاری، یک گوشت‌کوبیده حسابی خواهد خورد.

روز بعد، در اتاق باز شده و روشنگ با یک بُشقاب گوشت‌کوبیده و نان تازه ظاهر شده بود. بعد هم مدتی گشته، دندان‌عاریه مادرم را پیدا کرده و در دهان او گذاشته بود تا مادرم بتواند دلی از عزای گوشت‌کوبیده در بیاورد. «وای مادر! خیلی مزه کرد!»

از راه دور، دست و روی خواهرم را بوسیدم. می‌دانستم میان هزار و یک کار، فرصتی فراهم آورده تا خواهش دل او را برآورده کند. وقتی مادرم مُرد، من ایران نبودم. روشنگ خبر مرگ مادرم را به من داد. وقتی رسیدم، به خاک سپرده بودندش. پیش از آن‌که راهی بهشت‌زهرا شویم، روشنگ بغلم کرد و گفت: «رفتم توی مُرده‌شوی‌خانه، ایستادم تا ایران خانم را شُستند و پیش از آن‌که کفن را ببندند، صورتش را بوسیدم. همان کارهایی که می‌دانستم اگر خودت بودی می‌کردی.»

وقتی پدرمان بیمار و بستری شد، هر دو آلمان بودیم. من می‌توانستم بروم و او نه. مُرخصی گرفتم و راهی شدم. اما دلخور و عصبانی و نیز شرمنده بودم. حق نبود. روشنگ هم همان حالی را داشت که من داشتم و مگر می‌شد با این حال ماند و نرفت؟ وقتی همین‌ها را برایش گفتم، خندید و گفت: «چاره چیست؟ خوب است که دستِ کم یکی مان می‌تواند برود. تو برو. برو و گوش و چشم و زبانِ من باش.»

پدرمان هفته‌ها در بیمارستان بستری بود. بخشِ عُمدهٔ آن را درحالِ اغما یا نیمه‌اغما گذراند. در روزهایِ بیداری، هر روز که مرا می‌دید، می‌پرسید: «روشنگ هم آمده؟» از دیگران هم می‌پرسید: «روشنگ هم آمده؟» و هربار، چه دشوار بود توضیح دادن، به پیرمرد پاسخِ منفی دادن، دلش را شکستن... شب‌ها که از بیمارستان برمی‌گشتم، برایِ روشنگ ایمیل می‌نوشتم. می‌کوشیدم چشم و گوشِ او باشم. صبح‌ها ایمیل‌هایِ امیددهندهٔ روشنگ را می‌خواندم تا دوباره راهی شوم. وقتی دیگر جایِ امیدواری نبود، می‌نوشت: «قوی باش!»

روزی که بابا مُرد، گفتم کَفَنش را باز کردند و گونه‌هایِ سردِ پیرمرد را، گونه‌هایِ بابامان را بوسیدم؛ برایِ خودم و به‌جایِ روشنگ. خوشحال بود که به خانهٔ جدید می‌رفت. هرگز آن خانهٔ قدیم را دوست نداشت. می‌گفت: «بدیمن و شوم است.» پُرامید و پُرشور به خانهٔ جدید می‌رفت؛ امید به این که خانواده‌اش بارِ دیگر در این خانه، گردِهم آید. حال که نداشت، اما شور و امید به راهش می‌انداختند. مُبل و تخت و کُمد و میز و همه‌چیز... رفتم کمکش تا اسباب‌هایش را جابه‌جا کنم. درهایِ کمدِ لباسش را که باز کردم، دیدم نیمی از کمد را خالی گذاشته و لباس‌هایش را در نیمی از آن جاداده. گفتم: «کمد گرفتی به‌این دراندشتی که نصفش را

خالی بگذاری؟» گفت: «خُب، نصفش مالِ خلیل ه.» گفتم: «می دانم. اما حالا کو تا خلیل بیاد. هر وقت اومد، اون وقت جابه جا می کنیم.» گفت: «نه، باید به اسم او خالی بمونه تا خودش بیاد پُرش کنه.»

اوایل زمستان بود که از روشنگ بسته‌ای دریافت کردم. تعجب کرده بودم. با آن حالِ نزارش رفته بود پُستخانه که برای من چه بفرستد؟ بسته را باز کردم. پولووری در آن بود. یک هفته پیش از آن، روشنگ را دیده بودم، از پولووری که به تن داشت خوشم آمده بود و تعریف کرده بودم. و حال، لنگه همان را برایم فرستاده بود. تلفن کردم تشکر کنم. گفت: «فکر کردم آدم وقتی می‌تونه اولِ زمستون هدیه تولدِ خواهرش رو بده، چرا باید تا آخرِ فروردین صبر کنه؟» می‌شد خندید و گذشت. اما بَغضِ گلویم را گرفته بود و با بغضِ گذشتم. روزِ تولدم، آخرِ فروردین، روشنگ در حالِ اغما بود.

رابطه من و روشنگ شاید هرگز ساختارِ معمولِ رابطه دو خواهر را نداشت. نه به خاطر این که «ناتنی» بودیم. «تنی» یا «ناتنی» اصلاً هرگز در رابطه ما مفهومی نداشت. مطرح نبود. روشنگ خواهرم بود، مادرم بود، دوستم بود. از طرفی، هر دو خونِ داریوش در رگ‌هایمان جاری بود. اگر کسی صابونِ آقای داریوش به تنش خورده باشد، می‌داند چه می‌گوییم! گاه باهم سرسنگین می‌شدیم، گاه قهر می‌کردیم. در چنین روزهایی، او دیگر «روشن» نبود و من نه «رخشک» بودم نه «کوچیک». او «خانمِ داریوشِ بزرگ» بود و من «خانمِ داریوشِ کوچک». واویلا! در این روزها می‌ماندم که چطور است که کلمات از خشکی و سردیِ لحنِ ما دو خواهر، تَرَکِ برنمی‌دارند و جایی درمیانه مونیخ و اسن، بر زمین نمی‌ریزند؟! اما طولی نمی‌کشید، بی‌آن که بدانیم کی و چگونه، باز او «روشن» بود و من

«رخشک». خون داریوش را که نمی‌شد عوض کرد. پس، یاد گرفته بودیم با آن بسازیم.

اواسطِ ماهِ مارسِ گذشته، حالِ روشنگ رو به وخامت گذاشت و نیمی از بدنش فلج شد. روزی که در بیمارستان بستری شد، مرخصی گرفتم، سوارِ قطار شدم و رفتم مونیخ. شب که رسیدم، یک‌راست رفتم بیمارستان. وقتی رسیدم، چشمش به درِ اتاق بود. هیچ‌کس به‌او نگفته بود که من راهی مونیخ شده‌ام. وقتی مرا دید، نگاهِ خسته‌اش را از در برگرفت و گفت: «بالاخره آمدی؟» هرگز لحنِ پُر توقعِ خواهرم این‌چنین بر دلم ننشسته بود. پس چشم به‌راه من بود.

دو سه روز بعد، حالش کمی بهتر شد. پزشک‌ها گفتند خوب است راه برود. پس برخاست. یک‌راست رفتم سراغِ راه‌پله‌ها تا سیگاری بکشیم. چند روزی کارمان همین بود. گشت و گذار در راهروهای بیمارستان. من سخت به‌این اندک بهبودی دل بسته بودم. راه می‌رفت، اما یک پایش را دنبالِ خودش می‌کشید. تابِ دیدنش را نداشتم. آخر دلم می‌خواست حالش خوب باشد. می‌گفتم: «روشن! پایت را نکش روی زمین.» می‌گفت: «باشه، چشم.» و پایش را به‌زحمت بلند می‌کرد و آدایِ قدم‌هایِ سربازی را درمی‌آورد: «یک، دو، سه، چهار...» اما بیش از این در توانش نبود.

یکی از همان روزها، پزشکِ بخش را در راهرو دیدیم. ایستاد. تشویقش کرد که سعی می‌کند راه برود. من گفتم: «ولی انگیزهٔ او برای قدم زدن هیچ خوب نیست.» پرسید: «مگر انگیزه‌اش چیست؟» گفتم: «دارد می‌رود سیگار بکشد.» روشنگ را نگاه کرد. یک‌دم گفت‌وشنودِ خاموشی بین بیمار و پزشک انجام شد و بعد دکتر نگاهی به‌من کرد و گفت: «مهم نیست.

مهم این است که راه برود.» روشنگ دستم را فشرد و گفت: «بیا کوچیک! بیا برویم سیگارمان را بکشیم. بیا... بین، یک، دو، سه، چهار...»

در آن روزها، روشنگ بسیار می‌گفت. از همه‌چیز و همه‌کس. ذهنش یک‌دم آرام نمی‌گرفت. از خواب‌هایش می‌گفت. خواب رفتگان را زیاد می‌دید. با بابا در یک باغ بزرگ و زیبا دیدار کرده بود و باهم ناهار خورده بودند. از برنامه‌هایش برای آینده، نه آینده دور، همین دو سه سال آینده می‌گفت. از کارهای ناتمامش. سفارش می‌داد که این را بخرید و آن را بخرید. گل اُرکیده می‌خواست: «فلان فروشگاه هفته دیگر گل اُرکیده می‌آورد. رنگ و وارنگ... سه‌تا بخرید بگذارید خانه تا خودم بیایم. سه‌تا گل، هر کدام یک رنگ...» هرگز فرصت نشد گل‌هایش را بخرم.

شب‌ها که می‌خواستم از بیمارستان بروم، دل می‌کرد. باز یک سیگار دیگر... یک لیوان قهوه دیگر... نمی‌خواست بروم و می‌ماندم. تا این که خودش می‌گفت: «حالا برو.»

تا این که بُردندش برای نمونه‌برداری. نه خود روشنگ، نه هیچ‌یک از ما وحشتی از نمونه‌برداری نداشتیم. وحشت ما همه از نتیجه نمونه‌برداری بود، نه از خود آن. و شاید بهتر همین بود. بعد از آن، هفت ماه سختی بود و عذاب. درحال اغما بود. دکترها می‌گفتند: «با آن خون‌ریزی، دیگر به‌هوش نخواهد آمد.» می‌گفتند: «و شما هم نخواهید و آرزو نکنید که به‌هوش بیاید. اگر به‌هوش بیاید، برایش جُز رنج و عذاب نخواهد بود.»

اما مگر می‌شد بالای سرش بایستی و نخواهی چشم‌هایش را بگشاید و تو را نگاه کند؟ آدمیزاد موجودِ غربی است؛ مملو از خودخواهی... و روشنگ به‌هوش آمد. نگاه‌مان کرد، دستمان را فشرد، حتی خندید، بوسیدمان، دل به دل‌مان داد و ما را سخت خجل کرد. گاه حس می‌کردی بر تو ترحم

می‌کند. گاه نگاهش همان نگاهِ نافذِ روشنگِ داریوش بود که همیشه بود. گاه نگاهش سرزنش‌آمیز بود. انگار می‌گفت: «مگر نگفتم‌تان که چنین بودن را نمی‌خواهم؟» و گفته بود و همگی می‌دانستیم. نگاه برمی‌تافتیم. مگر چه می‌شد کرد؟

روزی که روشنگِ ما را گذاشت و رفت، پرستاری که در کنارِ ما بالای سرش ایستاده بود، نبضش را گرفت و با چشمانی اشک‌آلود رو به من کرد و گفت: «موفق شد.»

آری، همین بود. راهی دراز و پُرمشقتِ پُشتِ سر گذاشته بود. خسته بود. واقعاً خسته بود. و حال، آرمیده بود. شک نبود که راحت شده بود. و ما؟ مادرش، شوهرش، پسرش و من... مبهوت و ناباور، گیج و پریشان... مرگ، هر قدر هم انتظارش را داشته باشی، وقتی می‌آید، آمدنش غیرمترقبه است. مرزِ میانِ زندگی و مرگ چیست؟ بازدمی که دمی از پی ندارد؟ و همین؟ تمام شد؟

پرستار آمد و گفت: «بهتر است همگی اتاق را ترک کنید. باید خواهرتان را بشویم و لباسِ دیگری بپوشانم.» از اتاق بیرون رفتیم. پُشتِ در، فکر کردم اگر من به‌جایِ روشنگِ روی آن تخت خوابیده بودم، خواهرم چه می‌کرد؟ و می‌دانستم که مرا به دستانِ غریبهٔ پرستار نمی‌سپرد. پس برگشتم.

حال، من در انتظارِ بهارم. منتظرم بهار بیاید تا سه گل‌دانِ گلِ اُرکیده بگیرم؛ سه گلِ اُرکیده، هر کدام یک رنگ، و رویِ تاقچهٔ اتاقِ کارش بگذارم تا ببیندشان. یادم نیست چه رنگ‌هایی خواسته بود. اما چه باک! کاغذِ زردرنگی که سفارش‌هایش را بر آن نوشته بود، هنوز به قفسهٔ کتابخانه چسبیده است.

در سوگِ روشنک داریوش

نسرین بصیری

صورتی گرد داشت و چشمانی خمار، شبیه خورشیدخانم بود، یا تصویرِ
زنانی که رویِ یک تکه چرم نقاشی می‌کنند و به دیوار می‌کوبند. صدایش از
بَس سیگار می‌کشید، خش‌دار بود و حرکاتش هیچ شبیهِ زنانِ خاموشِ
مینیاتورها نبود که به دلدارشان جامِ شراب تعارف می‌کنند.

بیست و چند سال پیش، وقتی هنوز به خانهٔ بخت نرفته بود، در آپارتمانِ
کوچک‌کش، میهمانی‌های بزرگ می‌داد. سرخوش بود، میانِ میهمانان
می‌پلکید و سربه‌سر همه می‌گذاشت. نمی‌دانستم آن همه خوراکی را چطور
یک‌تنه آماده می‌کند و بعد، انگار نه انگار... می‌آمد و آراسته، کنارِ بقیه
می‌نشست.

یک‌بار که سرزده به خانه‌اش رفتم، کوهی از قارچ را در آب ریخته بود.
در یک چشم به‌هم زدن، قارچ‌ها سُسته و ریزشده در سینیِ جلوی من، رویِ
میزِ آشپزخانه تلنبار شد.

روشنک در چهارده سالگی راهی آلمان شده بود. شتاب درکار یادگار همان دوران بود.

وقتی «بهارِ آزادی» به ایران می‌رفت، ظاهرش، رفتارش، زبانش و آرایشِ ذهنی‌اش بیش‌تر از این‌که ایرانی باشد، آلمانی بود. باورم نمی‌شد در مَهْدِ «انقلابِ اسلامی» زیاد دوام بیاورد. اما برخلافِ انتظارم، در ایران ماند. اهلِ سازش نبود. شگردهایِ خودش را برایِ کنار آمدن با وضعِ موجود داشت. تنها زندگی می‌کرد؛ نه از رویِ ناچاری. حتما مادرش نوشی که زنی روشنفکر بود و تنها دخترش را از جان بیش‌تر می‌خواست، به او گفته بود برود با او زندگی کند. نوشی تنها زندگی می‌کرد و با مغازهٔ کوچکی که در کاخِ شمالی داشت، رویِ پایِ خود ایستاده بود. اگر پیشِ نوشی می‌رفت که از راهِ مُد و خیاطی زندگی را می‌گذراند، مزاحمِ هیچ‌کس نبود. اما روشنک دوست داشت رویِ پایِ خودش باشد.

می‌گفتم: «روشنک جان، نمی‌ترسی تنها زندگی می‌کنی؟ پاسدارها چی؟»

غش غش می‌خندید. می‌گفت: «هروقت می‌روم خشک‌شویی محله، یک‌دست کُت و شلوارِ مردانه هم باخودم می‌برم تا خیال نکنند تنها زندگی می‌کنم.»

روشنک عاشقِ ایران بود. مثلِ بچه‌ای که زود از شیر گرفته باشندش، حالا که بازگشته بود حریص بود و تا می‌توانست از پستانِ مادر می‌نوشید. نمی‌دانم کُرسی گذاشتنش به‌دلیلِ کمبودِ گازوئیل بود، یا عشقِ بازگشت به گذشته‌هایِ دور. فقط می‌دانم بامیل، سلیقه و نیازهایش را با داده‌ها هماهنگ می‌کرد.

خیلی مهربان بود. سال ۶۱ یا ۶۲ وقتی دربه‌در بودم ، با این‌که نه دوستی‌مان آن‌قدرها نزدیک بود که چنین گذشت و فداکاری‌ای را طلب کند و نه اندیشه‌ها مان چفت و جور بود، خانه‌اش را برای ماندن به‌من تعارف کرد. نپذیرفتم، چون روح سرکشش زورقِ سرنوشتِ خودِ او را هم به تاب خوردن انداخته بود. اما هر وقت از آن حوالی رد می‌شدم، سری به او می‌زدم. آن وقت، چه چهارِ بعدازظهر بود، چه کلهٔ سَحَر، استیکی سُرخ می‌کرد، یا چیزی شبیهِ این و جلوی من می‌گذاشت. زور بود. می‌گفت: «بخور، خیلی ضعیف شده‌ای.»

یکی دو سال پس از خروجم از ایران، در برلین به دیدنم آمد. برای اولین بار او را به‌عنوان یک زنِ شوهردار می‌دیدم. ظاهر و رفتارش پاک عوض شده بود. دیگر دختری عاصی و سرکش نبود. برکهای بود آرام و ژرف. شبیهِ زنانی که تازه به خانهٔ بخت رفته‌اند. فکر کردم حالا اگر پسر بچهٔ شیطانی همهٔ سنگ‌های جهان را به جانِ او پرتاب کند، چهرهٔ این برکهٔ آرام چین برنخواهد داشت.

بعدها، دوستِ مشترک‌مان ناصر زراعتی فیلمی از بهشتِ روشنگر برایم آورد. آن را به‌من سپرد تا برای خانواده‌اش در آلمان پُست کنم و گفتم: «اجازه داری پیش از فرستادن، فیلم را تماشا کنی.» کاوه پسرِ کوچکش تلوتلوخوران، با سه‌چرخهٔ کوچکی، یک حوضِ گرد را دور می‌زد. حوضِ وسطِ حیاطی نسبتاً بزرگ قرار داشت؛ در خانه‌ای قدیمی که بر دیوارهایش پیچک‌های سبز روییده بود. روشنگر در این مُستندگونه، گه‌گاه کاوه‌اش را در آغوش می‌فشرد. از تعریف‌هایش می‌دانستم که خلیل را عاشقانه دوست دارد.

کاوه خیلی کوچک بود که عشقِ روشنگ را از او گرفتند. با پسرکش، همه‌جا دوید و با کس و ناکس به گفت‌وگو و چانه زدن نشست. ناله کرد، اشک ریخت، بد و بیراه گفت، تهدید کرد و دشنام داد. تا عاقبت، خلیل به خانه بازگشت و من اکنون در خانه‌مان، در اشلانگر بادر اشتراسه برلین، جلوی تلویزیون نشسته‌ام و تماشاگرِ ماهِ عسلی دوباره و کاوه‌ای هستم که از عسل شیرین‌تر است. روشنگ دیگر جیغ‌ها و ناله‌هایی نیست که چهارهزار کیلومتر آن‌طرف‌تر، از گوشیِ تلفن عبور می‌کند و به روحِ آدم سوهان می‌کشد. روشنگ باز برکه‌ای است آرام. حالا اگر چهره‌اش چین بردارد، فقط برای لبخند زدن به شیرین‌کاری‌های کاوه است.

چند وقت می‌گذرد؟ کاوه چند سال دارد که روشنگ را در خانه‌رایزنِ فرهنگیِ سفارتِ آلمانِ دسنگیر می‌کنند؟

او را مثلِ بقیه، زود آزاد می‌کنند.

روشنگ مترجم است. به همان سرعتی که یک کوه قارچ را در آشپزخانه خرد می‌کند و رویِ سینی می‌چیند، کتاب ترجمه می‌کند. آثارِ بسیاری از نویسندگان شناخته‌شده و ناشناختهٔ آلمانی را به خوانندگان ایرانی شناسانده است. به جمع مشورتی می‌رود؛ عضوِ کانونِ نویسندگانِ ایران است.

تازیه‌هایی که بر پیکرِ کانون وارد می‌شود، بارِ دیگر پایه‌هایِ خوشبختیِ روشنگ را به لرزه درآورده و بر چهرهٔ این برکهٔ آرام چین می‌اندازد. نگرانِ خودش است و نگرانِ خلیل و البته کاوه، میوهٔ عشقش.

بارِ دیگر روشنگ ناآرام می‌شود. می‌خواهد مدتی ولو کوتاه، از حوزهٔ این زمین‌لرزهٔ خفیف دور شود. می‌ترسد وجودش در ایران، خانواده را بارِ دیگر از هم بپاشد. اصلاً به آرامش احتیاج دارد. توموری آزاردهنده به مغزش چنگ انداخته. با دارو، رامش می‌کند. اما هر وقت محیط ناآرام می‌شود، رام

کردن این میهمانِ ناخوانده دشوارتر است. وقتی عصبی است، داروها کارگر نیستند، تومور ورم می‌کند، به جداره‌ها فشار می‌آورد و باز بیش‌تر سرکشی می‌کند.

حالا روشنگ میهمانِ انجمنِ قلمِ آلمان است. کنفرانسِ برلین شکل می‌گیرد. یکی دو نفر از آلمان برای تدارکِ این کنفرانس، به ایران سفر می‌کنند. روشنگ داریوش و خلیل رستم‌خانی در تهران، دفترِ ترجمه‌ای دارند. سال‌هاست زندگی خانواده از این راه تأمین می‌شود. هردو در کارشان ماهرند. برنامه‌ریزانِ کنفرانس از خلیل رستم‌خانی به‌عنوانِ مترجم برای تدارکِ کنفرانس کمک می‌گیرند.

روشنگ داریوش، برای ترجمه از جانبِ بُنیادِ هاینریش بُل به برلین دعوت می‌شود. نمی‌دانم به‌خواسته او و به‌عمد، یا بر اثرِ اشتباه و سهل‌انگاری، نامِ روشنگ داریوش در هیچ‌کدام از جزوات و کتابی که به‌زبانِ آلمانی پیرامونِ کنفرانسِ بُنیادِ هاینریش بُل بیرون آمده، در میانِ نامِ افرادی که برای کنفرانس کاری انجام داده‌اند، به‌چشم نمی‌خورد.

البته این موضوع مانع نمی‌شود که دادگاه از روشنگ داریوش به‌عنوانِ یکی از کسانی که دست‌اندرکارِ کنفرانس بوده‌اند نامِ نبرد و او را احضار نکند.

خلیل رستم‌خانی به‌بهانه همکاری با بُنیادِ هاینریش بُل و کنفرانسِ برلین، در ایران دستگیر می‌شود و روشنگ به‌اجبار در این‌جا ماندنی. کاوه می‌ماند به‌امانِ خدا. او را به دستِ مادر بزرگی سپرده‌اند که به‌دلیل فشارها و دوری از دخترش، بیمار است. بیماریِ مادر بزرگ خطرناک است. خطرِ جانِ کاوه را تهدید می‌کند؛ آن‌قدر نزدیک است که کودک را به سرازیریِ مرگ می‌کشاند.

روشنک از این جا ، از راه دور، فقط تماشاگر است. همه چیز را آشکارا و روشن می بیند، اما مثل کسانی که خواب می بینند و هرچه می دوند به جایی نمی رسند، یا هرچه دست دراز می کنند نمی توانند چیزی را بگیرند، کاری از دستش ساخته نیست. می خواهد چاقویی را که مثل شمشیر داموکلس در چند سانتیمتری تنِ پسرکش تاب می خورد بگیرد، اما نمی تواند. چشمانِ هراسناکِ کاوه را به وضوح می بیند، فریادش را می شنود، اما کاری نمی تواند بکند. به دوست و آشنا می سپارد تا کودکش را نجات دهند. به این در و آن در می زند. کودکش را با کنترل از راه دور، از دستی که زندگی او را تهدید می کند، دور نگه می دارد. از طریق مذاکره، سازمان های مدافع حقوق بشر و... می کوشد تا برای پسرکش اجازه خروج از کشور بگیرد. فریادش آن قدر بلند است که گوش های ناشنوا را به درد می آورد. پسرکش از راه می رسد. حالا کاوه پسری است که به سن بلوغ رسیده با جانی آزرده. نیروی شیر می خواهد تا بتوان به داد این پسر چهارده پانزده ساله رسید ، نه یک تن بیمار و جان فرسوده.

این است که هر روز چین هایی نو بر دامن این برکه که روزگاری ژرف و آرام بود می نشیند. شیمی درمانی آخرین رمقش را می گیرد. حالا به جای این که روشنک به پسرش برسد، کاوه که هنوز نازک است، عصای تن بیمارِ مادر می شود و این همه باز بر رنج روشنک می افزاید و او را بدخلق تر و عصبی می کند.

تن روشنک مدت ها است زیر بارِ روزگار و بیماری خم شده، اما روشنک پُرشور و سرسخت و سرکش است. لرزه ای که به جانش افتاده به گردبادی تبدیل می شود که هرآن چه دور و برش ایستاده را درو می کند. نزدیک ترها و نازک ترها زودتر سرنگون و پراکنده می شوند. ماه هاست، شاید هم یک

سال یا بیش‌تر که فقط به‌شکلِ کتبی، احوال‌پرسی می‌کنم. گرچه بامن نرم شده و نامه‌هایی زیبا می‌نویسد، از سنگینی، شتاب و قدرتِ نفش که از راهِ دور طوفانی برپا می‌کند می‌گریزم. دوستِ مُشترک و مهربان ناصر زراعتی از سوئد واسطه می‌شود. آن‌چه را می‌دانم، به‌من گوشزد می‌کند. می‌گوید: «روشنک بیمار است.» می‌گوید هوایش را داشته باشم و به او زنگ بزنم. خسته نمی‌شود. هرچندگاه یک بار زنگ می‌زند و همین را می‌گوید. باز سُرُاغ می‌گیرد و می‌پُرسد: «زنگ زدی؟ احوالش را پرسیدی؟» می‌گویم: «نامه نوشتم؛ نامه‌ای پُرمهر.» حالا دیگر دخترم هم از من می‌پرسد: «حالِ روشنک چه‌طور است؟» می‌گویم: «شهره گفته خوب است.» یا: «شهره گفته همان‌طور است.» می‌گوید: «عجب دوستِ بی‌وفایی هستی! چرا زنگ نمی‌زنی.» توضیح دادن فایده ندارد. درِ بسته شده. کلیدِ آن دستِ من نیست. نمی‌توانم در را باز کنم. ناصر زراعتی بارها برایم قُلاب گرفته، از دیوار بالا رفته‌ام، اما قَدَم آن‌قدرها رسیده که دستم را دراز کنم و نامه‌ای به‌درون پرتاب کنم. درست مثلِ روشنک که ماه‌ها از دیوارِ میانِ مرگ و زندگی بالا می‌رفت تا به دنیایِ زندگان وارد شود، گاهی وجودِ عزیزِ را بالایِ سرش حس می‌کرد، اما نمی‌توانست به دنیایِ زندگان وارد شود.

حالا گردبادِ تنِ روشنک را باخود بُرده و من در همان نیمه‌شبِی که خبر را دریافت کردم، قلم به‌دست و کاغذِ پیشِ رو، به سوگش نشسته‌ام.

برلین ۳ نوامبر ۲۰

نوشتن تحتِ خطرِ مرگ، روشنگ داریوش

پیتر فیلیپ

ترجمه: خلیل رستم‌خانی

مقاله زیر با عنوان «نوشتن تحتِ خطرِ مرگ، روشنگ داریوش» به‌نگارشِ پیتر فیلیپ، روزنامه‌نگارِ صدایِ آلمان، چهار روز پس از درگذشتِ روشنگ، در تاریخ ۱۴ نوامبر ۲۰۰۳ در تارنمایِ بخشِ آلمانیِ صدایِ آلمان و سپس متنِ مشابهی به‌همان قلم به‌زبانِ انگلیسی با عنوان «الگوی برای بسیاری از روشنفکرانِ ایرانی» در نشریهٔ اینترنتیِ قنطره (Qantara) منتشر شد. نظر به تفاوت‌های موجود در دو متن، ترجمهٔ زیر هر دو متن را در بر گرفته است.

✱

روشنگ داریوش، مترجم و نویسندهٔ ایرانی، در اوایلِ نوامبر در تبعید در آلمان درگذشت. سازمانِ نویسندگانِ در بندِ درموردِ او، همچون بسیاری دیگر از نویسندگانِ ایرانی، آگاهی‌رسانی کرده است. پیتر فیلیپ گزارش می‌دهد:

او احساسی دوگانه نسبت به میهنش داشت. روشنگ بخشِ اعظمِ کودکی‌اش را در آلمان سپری کرده و در این‌جا به مدرسه و دانشگاه رفته بود. با وجودِ این، همچنان ایرانی باقی مانده بود و با موطنش ایران همواره پیوندِ عمیقی داشت. میهنی که به‌آن بازگشت تا دوباره آن را ترک کند؛ میهنی که دیگر هرگز نخواهد دید. او هفتهٔ پیش، به‌علتِ بیماریِ سختی در

بیمارستانی در مونیخ درگذشت. سرنوشتِ او گویایِ سرنوشتِ بسیاری از هنرمندان و روشنفکرانِ ایرانی است.

پس از سقوطِ شاه در انقلابِ ۱۹۷۹، زنی جوان با دانشنامهٔ علومِ سیاسی و جامعه‌شناسی و امیدِ فراوان به آینده، به ایران بازگشت. اما خیلی زود پی بُرد که حکمرانانِ تازه بهتر از حکامِ پیشین نیستند: آن‌ها هم خواهانِ جامعهٔ آزادتر نبودند؛ نه برای زنان و نه برای سوسیالیست‌ها، و به‌ویژه نه برای زنانِ سوسیالیست.

گزینشِ مبارزه، انتخابِ ماندن، بازداشت، تهدید

اما روشنک به خیلِ روشنفکرانِ ناراضی نپیوست که روزگاری با همان آرزوها به میهن رفته و سپس بانومیدی به تبعید بازگشتند. او تصمیم گرفت بماند و زندگی کند؛ به‌ویژه با ترجمه‌هایِ ادبی، از جمله از سارتر، زیگموند فروید و اشربر. برای تأمینِ معاش، باید برای شرکت‌هایِ آلمانی ترجمه می‌کرد. با داشتنِ درآمدی معمولی به‌عنوانِ مترجم، وی به فعالی پُر جنب و جوش برای احیایِ کانونِ نویسندگانِ ایران تبدیل شد و خیلی زود توجهِ دولتِ جدید را جلب کرد. تهدیدها زمانی جدی شد که در زمستانِ ۱۹۹۷/۹۸، تعدادی از نویسندگانِ رُبوده شدند و سپس به‌قتل رسیدند. پس از پیروزیِ اصلاح‌طلبان در انتخابات، گُشایشی پدید آمد، اما خطر هنوز رفع نشده بود. وی چندبار بازداشت شد و مکرر از سوی اشخاصِ ناشناس موردِ تهدید قرار گرفت.

در ابتدایِ سالِ ۲۰۰۰، دعوتِ انجمنِ قلمِ آلمان برای استفاده از بورسی در آلمان را پذیرفت. در این حال، در آوریلِ ۲۰۰۰، در کنفرانسِ یک سازمانِ دیگرِ آلمانی به‌نامِ بُنیادِ هاینریش بل دربارهٔ ایران شرکت کرد. نویسندگانِ ایرانی‌ای که در کنفرانس شرکت کردند (و نیز شوهرِ او، خلیل رستم‌خانی که

در تهران برای تدارک کنفرانس فعالیت کرده بود)، پس از بازگشت به ایران دستگیر و زندانی شدند. یک روحانی به نام حسن اشکوری حتی به مرگ محکوم شد. دیگران به حبس‌های طولانی محکوم شدند. رستم‌خانی ابتدا به ۹ سال و سپس به ۸ سال زندان محکوم شد. برای روشنک داریوش حکم جلب صادر و مانع از بازگشت او به میهن شد.

کوشش برای افزایش آگاهی درباره وضع اسفبار نویسندگان ایرانی
از آن جاکه روشنک نمی‌توانست به ایران بازگردد، کمیته نویسندگان در بند انجمن قلم آلمان به کمک او و دیگر نویسندگانی شتافت که ناگزیر از اقامت در آلمان شده بودند. رئیس این کمیته کارین کلارک و همکارانش می‌کوشند درباره وضع اسفبار نویسندگان ایرانی آگاهی‌رسانی کنند. آن‌ها حتی با سیاستمداران ایرانی دیدارکننده از آلمان نیز تماس می‌گیرند.
کارین کلارک می‌گوید: «ما هرگز پاسخ مستقیمی به درخواست‌های مان دریافت نکرده‌ایم. هرچند، واکنش می‌تواند به شکل حبس‌های کوتاه‌تر، آزادی یا بهبود وضع دیده شود. ایرانی‌ها تنها زمانی آماده گفت‌وگو هستند که رژیم گمان برد این گفت‌وگو نظر آن را تأمین می‌کند. به بیان دیگر، زمانی که بخواهند این تصور را ایجاد کنند که به حقوق بشر کاملاً بی‌اعتنا نیستند.»

بازداشت‌های اختیاری

نویسندگان ایرانی به‌ندرت به‌خاطر مقاله یا متن مشخصی تحت تعقیب قرار می‌گیرند. به‌جای این، آن‌ها به خیانت و تماس با خارج و گروه‌های غیرقانونی مخالف متهم می‌شوند. و این موارد اتهامی غالباً مجازات‌های سنگینی در پی دارند. اما این‌گونه احکام بعداً ملغاً می‌شوند تا دوباره مدتی

بعد، از نو صادر شوند. استاد دانشگاه تهران هاشم آقاجری ابتدا به مرگ محکوم شد. سپس حکم او لغو شد و او باید دوباره محاکمه شود و امکان صدور حکم مرگ بازهم وجود دارد. در مورد اشکوری نیز حکم مرگ بعداً به هفت سال زندان کاهش یافت.

به گفته کارین کلارک، «این را به جز دیمی و اختیاری چه می توان نامید؟ در یک مورد، زنی [مهرانگیز کار] به چهار سال زندان محکوم شده بود، اما به او اجازه دادند برای درمان سرطان به خارج برود. به محض آن که او خارج شد، شوهرش زندانی شد و این مورد واقعاً غم انگیز است، چون این مرد، سیامک پورزند، بیش از ۷۰ سال دارد و به سختی بیمار است. او به ارتباط با گروه های تبعیدی ضد اسلامی متهم شده است.»

در ایران چیزی به نام نظام قضایی قابل اتکا وجود ندارد

به بیان کارین کلارک، مواردی از این دست آشکارا نشان می دهد که چیزی به نام نظام عادلانه و قابل اتکای قضایی وجود ندارد. و وجود دادگاه های مختلف، که بعضی از آنها مستقیماً علیه دولت اصلاح طلب خاتمی عمل می کنند، وضع را مشکل تر می کند. اما خانم کلارک هنوز معتقد است که سازمان های مثل پین نباید از تلاش برای تأثیرگذاری دست بکشند. این تلاش ها برای روشنک داریوش دیگر تأثیری ندارد. او هفته پیش، به علت بیماری سختی در بیمارستانی در مونیخ درگذشت، بی آن که میهنش ایران را یک بار دیگر ببیند.

خاموشیِ روشنگر

محمود عنایت

اواسطِ آبان‌ماهِ گذشته بود که خبرِ خاموشیِ روشنگر داریوش را در بولتنِ «ایران امروز» خواندم. این اتفاق تقریباً چهار سال بعد از درگذشتِ پدرش پرویز داریوش افتاده بود. اتفاق‌ها خیلی سریع صورت می‌گیرد. با پرویز داریوش که مترجمِ گران‌مایه و توانایی بود، گاه‌گاهی سلام و علیک داشتیم، اما آشناییِ بیش‌ترِ من با داریوش سیاسی بود که بعدها از طریقِ او با نوشی سیاسی و سپس دخترش روشنگر آشنا شدم. ترجمه‌هایی از داریوش سیاسی در دوره‌هایِ اولیهٔ «نگین» به‌چاپ رسیده است. یک بار هم پرویز داریوش مطلبی با اسمِ مُستعار نوشت که جنبهٔ طنز و طیبت داشت و در آن، بدونِ ذکرِ اسم، سربه‌سرِ ابراهیم گلستان و فروغ فرخزاد گذاشته بود. به‌هرحال، در ایامی که تهرانِ بعد از انقلاب به شهرِ جنگ‌زده‌ای تبدیل شده بود و من با تنهاییِ خو گرفته بودم، مُراودهٔ گه‌گاهی با خانوادهٔ سیاسی و یا مهدی اخوان ثالث که چند سالِ آخرِ زندگی با من همسایه شده بود، از شئامتِ تنهایی می‌کاست.

روشنک را بار اول در خانه دکتر غلامحسین ساعدی دیدم و دیدارهای اولیه من با او در عین حال آخرین دیدارهای من از ساعدی نیز محسوب می‌شد، چون چندی نگذشت که ساعدی از ایران خارج شد و سه چهار سالی بعد از آن بود که خبر درگذشت او منتشر شد.

در روزهایی که مقدمات سفرم را همراه با دخترم به خارج از ایران فراهم می‌کردم، مدتی بود روشنک را ندیده بودم و در یکی از همان روزها بود که او را در بلوار کشاورز دیدم. با مهربانی سلام و علیکی کرد و بعد... خداحافظ. این آخرین دیدار من و او بود.

او مدتی بود که به کار ترجمه مشغول شده بود و در این زمینه نیز از من یاری خواست و بخشی از یکی از ترجمه‌هایش را برای ویراستاری به من سپرد. شاید صفحاتی از آن را هم آماده کردم، اما مشکلات داخلی خود من مانع از آن شد که کار را ادامه دهم و از او پوزش خواستم. بی آن که رنجشی نشان دهد، عذرم را پذیرفت و همدردی نشان داد.

سال‌ها در غربت گذشتند و من دورادور شنیدم که او ازدواج کرده است، ولی ازدواج او نه تنها چیزی از کوشندگی و تلاش قلمی و اجتماعی او نکاست، بلکه با دستگیری همسر وی شدیدتر و شتابنده‌تر شد و می‌شنیدم که مثل موج ز خود رفته‌ای شب و روز برای آزادی شوهرش از تب و تاب و جوشش و کوشش بازمی‌ایستد.

زمان چندان به سرعت سپری شد که متوجه نیستم فرزند او اکنون چهارده ساله است.

رابطه ما انسان‌ها در این روزگار طوفانی، به آدم‌هایی شبیه است که در اقیانوسی متلاطم، هرکدام به تخته‌پاره‌ای چسبیده‌اند و در همان حال امواج دریا همچون تازیانه‌هایی هر لحظه بر سر و روی آن‌ها فرود می‌آید و آدم‌ها

فقط در فاصله‌هایی کوتاه که سرشان را از زیر آب درمی‌آورند مُهلت پیدا می‌کنند که همدیگر را برای چند لحظه بازیابند و همین‌قدر دریابند که چه کسی هنوز زنده است و چه کسی مُرده. و من نیز در گیرودارِ همین لحظاتِ پُرتلاطم بود که یک‌باره از خاموشیِ روشنک آگاه شدم. مرگِ او باتوجه به این‌که از بیماریِ طولانی و دورانِ درازِ رنج و درد بی‌خبر بودم، سخت تکان‌دهنده بود. چنین است که تا دقایقی حیرت‌زده و درمانده هستی و هیچ کاری نمی‌توانی کرد. نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد که از خانه بیرون رفتم و وقتی به خانه بازگشتم، معلوم شد خانمی به نام گیتا به من تلفن کرده است. پیغامی هم در پیام‌گیر گذاشته است که با وی تماس بگیرم. وقتی تماس گرفتم، معلوم شد او خویشاوندِ نوشی است و گزارشی را که به مجلسِ یادبودِ روشنک مربوط می‌شود، نوشی برای او فرستاده است تا برای من بفرستد.

چاپ این گزارش و یکی دو مطلبِ دیگر در همین زمینه، تنها کاری بود که در همدمی و همدردی با نوشی از دستم برمی‌آمد. طبعاً بیش‌ترین قسمتِ این گزارش به سخنانی مربوط می‌شود که در مجلسِ یادبودِ روشنک ایراد شده است. و مقالهٔ خلیل رستم‌خانی همسرِ روشنک، به‌جُز مقاله‌ای که به‌نقل از بولتنِ (به‌قولِ پاریسی‌نویس‌ها) رایانه‌ایِ «ایران امروز» تحتِ عنوانِ «در سوگِ روشنک» چاپ شده است. این مقاله را نسرین بصیری نگاشته است که به‌یاد نمی‌آورم او را قبلاً دیده باشم و اگر هم دیده باشم شگفت نیست که چهرهٔ او را به‌جا نمی‌آورم. و باز شگفت نیست که صدافتی که او در تصویرِ خصائصِ روشنک به‌کار بُرده، بی‌تزویر و شک، بیانگرِ امانت‌داریِ اوست...

نقل از: «نگین»، شمارهٔ ۲۱، سال ۱۳۸۳.

ما هیچ کدام همدیگر را ندیدیم. فرصت نشد.

عباس معروفی

روشنک داریوش هم رفت. دوستان بی. بی. سی خبر را به من دادند. به خلیل رستم‌خانی همین حالا زنگ زدم و تسلیت گفتم. یک خانواده دیگر هم در تبعید باشید. امشب قرار است پیکر جوان روشنک را در گور بگذارند، پسر نوجوانش شاهد خواهد بود. شاهد بوده است که چگونه می‌نویسند، چگونه محکوم می‌شوند، چگونه از بیم جان می‌گریزند، و بعد که دیگر بیمی برای جان هم نمی‌ماند، شاهد است که چگونه انتظار می‌کشند. جمعیتی شده‌ایم حالا، ایستاده در صف زندگی! و نوبت را انتظار می‌کشیم.

من آدمی هستم سخت امیدوار، چراکه یک نوجوان دارد تاریخ مادرش را می‌نویسد، مثل باسی که روزی نوشا را دیده بود، و بعدها نوشت که در سرزمین ما، عشق یعنی جذام، حتی اگر معشوق کوزه‌گر دهر باشد. انگار همین چند روز پیش بود که با گلشیری از داستان‌خوانی هامبورگ برمی‌گشتیم. روشنک چمدان به‌دست، در ایستگاه قطار دورتموند، دنبال در

خروجی می‌گشت، و گلشیری به شیشه قطار می‌کوبید: «روشنک!
روشنک!»

صدات را نمی‌شنود. او صدایی نمی‌شنود. تمام شد.

«روشنک بود؛ روشنک داریوش... می‌شناسیش که!»

گفتم: «معلوم است که می‌شناسمش. آن‌هم که همراهش بود خواهرش
بود. دختر نازنینی‌ست.»

گلشیری گفت: «حیف شد! ندید ما را.»

ما هیچ‌کدام درست همدیگر را ندیدیم. فرصت نشد.

دختر پرویز داریوش بود. از نوجوانی، با ترجمه‌های آشنا بودم. خیلی
کتاب ازش خواندم... تا این که روشنک‌ش راه پدر را دنبال کرد و کتاب‌های
زیادی ترجمه کرد. از میان آثارش، دو اثر برجسته برای ما به یادگار گذاشته
است: قطره اشکی در اقیانوس اثر مانس اشپربر که خواندنش را به همه بار
دیگر توصیه می‌کنم تا ببینند که چگونه مانس اشپربر شخصیت‌پردازی و
چهره‌سازی کرده است. کتاب دیگرش، چرخ‌دنده اثر سارتر را هرکس بخواند
خواهد دید استکبار چه‌جوری دورخیز می‌کند، دور می‌زند و دوباره
برمی‌گردد سر جای اولش. آمریکا را می‌گویم. این بار با دست پُر می‌رود، و
این استعمارپذیران شاعرگش سینه سپر می‌کنند که پوزه آمریکا را به خاک
مالیده‌اند! حال آن که روشنک سال‌ها پیش چرخ‌دنده را انتخاب و ترجمه کرد
تا بگوید که ما همه‌چیز را می‌دانیم و شهادت می‌دهیم و می‌نویسیم و...
بعدش هم دور از وطن، حتی اگر در وطن باشیم، دور از وطن می‌میریم.
ساده می‌میریم. به‌سادگی افتادن یک برگ در پاییزی دل‌گرفته که قطاری
پُر از آدم از برابر آخرین نگاهت می‌گذرد. قطاری می‌گذرد و کسی به شیشه
می‌کوبد: «آقای گلشیری!»

نشنید. صدات را نشنید. تمام شد.

گفتم: «حیف شد! ندیدمش.»

احمد میرعلایی را می‌گویم. درست ندیدمش. صداش از گوشیِ تلفن

برام می‌خواند:

«همه نام‌ها یک نام‌اند،

همه چهره‌ها یک چهره‌اند،

همه قرن‌ها یک لحظه‌اند،

و برای همه قرن‌های قرن

جُفتی چشم، راه آینده را سد می‌کند...»

(سنگ آفتاب، اوکتاویو پاز، احمد میرعلایی)

انگار همین...

چقدر این دو کلمه آزاردهنده است! پس تکلیف امروز را چه کسی تعیین

می‌کند؟ انگار همین دیروز بود. انگار همه عمر در راه بوده‌ام. بایستی از چه

جماعتی سان می‌دیدم! شاه بودم انگار، شاه سیاه‌پوشان، و چه آدم‌هایی! چه

نگاه‌هایی!

سوم نوامبر ۲۰۰۳



برای گشتن، الزاماً نباید اعدام کرد!

(درگذشتِ روشنگر دارپوش)

سیما سیاح

ترجمه: خلیل رستم‌خانی

نوشی روبان سیاه را از دسته گل سفیدی که بُرده بودم جدا کرد. گفت: «روشنگر هنوز زنده است و در دل‌های ما به زندگی ادامه می‌دهد.» دخترش را می‌گفت، روشنگر دارپوش، مترجم سرشناس و عضو کانون نویسندگان ایران که هفته گذشته در مونیخ، آلمان، در اثر تومور مغزی درگذشت. او دوست من هم بود. پیش‌تر که شنیده بودم او را به آسایشگاه بیمارانِ علاج‌ناپذیر بُرده‌اند، دلم شکسته بود. می‌دانستم دیگر کار تمام است. دوستِ رزمنده ما دیر یا زود ما را برای همیشه ترک می‌کرد. آن چیزی که در مرگ او بیش از هر چیز مرا درهم می‌کوبد این‌گونه نهایی بودن آن است! نه می‌توان چیزی گفت، نه کاری کرد که برای تو یا برای او که رفته است تغییری ایجاد کند. در باقی عمر، وقتی آن دوست یا رابطه تو با او از ذهنت می‌گذرد، فقط تو هستی و وجدانت و تمام کارهایی که کردی یا نکردی.

یکی از دوستان بایبانی بسیار عمیق گفت: «برای گشتن، الزاماً نباید اعدام کرد!»

شاید بسیاری از شما ندانید که او یکی از کسانی بود که بیش‌ترین رنج را در اثر کنفرانس برلین متحمل شد. در آن زمان، او در آلمان از بورسی

بهره می‌برد که از انجمن قلم آلمان دریافت کرده بود. پس از کنفرانس، هرگز نتوانست به وطن بازگردد و بسیاری از دوستانش را دوباره ببیند. او به‌واقع رزمنده بود. دیدن شوق او به زندگی، بسیار دلنشین و زیبا بود. او از قدرت بیان برخوردار و نیز متوقع بود و در عین حال مهربان و بسیار بلندنظر؛ یک سیگاری قهار، مبلغ بین‌المللی عدالت و صلح و نیز مبارز راه آزادی.

تومور او ابتدا در سال ۱۳۷۱ آشکار شد، اما در آن زمان توموری غیربدخیم بود که با دارو تحت کنترل قرار داشت و او زندگی را کاملاً عادی ادامه می‌داد. یک سال و نیم پیش که برای یکی دیگر از آزمایش‌های مستمر مراجعه کرد، تومور تغییر کرده بود و زندگی او نیز به یک‌باره تغییری اساسی کرد. دوره‌های طولانی شیمی‌درمانی را پشت سر گذاشت. اما به‌رغم همه این‌ها و نگرانی‌اش برای خلیل رستم‌خانی، همسرش که در زندان بود، و پسرش، ناگزیر بودی کوشش‌های بی‌پایانش را برای شرکت در جلسات پی‌درپی، مراجعه به نهاد یا شخصی تازه که شاید می‌توانست در آزادی شوهرش مؤثر باشد، تحسین کنی. کوشش‌های پُرشور او حدود دو سال پیش به پیوستن پسرش به او منجر شد. تمام این کارها را باشوخ‌طبعی فوق‌العاده‌ای انجام می‌داد. چه روحیه‌ای! او زنده است، چون خاطره ما از او بسیار زنده است. رنج او ضروری نبود و درگذشت او مایه ننگ کسانی است که موجب این رنج شدند.

... جای او پیش خانواده و دوستانش به‌شدت خالی خواهد بود. باشد که روانش آرامش یابد.

اول آبان ۱۳۸۲

ترجمه از انگلیسی، سایت پیوند

[http://www. Payvand.com/news/۰۳/nov/۱۰۵۸.html](http://www.Payvand.com/news/۰۳/nov/۱۰۵۸.html)

فکس‌ها و ایمیل‌های کاوه به روشنگ

جمعه ۲۷ خرداد

سلام مامان جون جونی!

کلاس آلمانی تا آخر تابستان تعطیل است، ولی کلاس انگلیسی پایان
یا تعطیلی ندارد.

پنج‌شنبه ۲۶ خرداد با احسان و خواهرش قرار گذاشتم تا برویم و پرونده
من و احسان را بگیریم؛ اما نه به من و احسان و نه به خواهر او نمی‌دادند و
می‌گفتند که باید مامان یا بابا بیایند.

خلاصه، از آن‌جا که من در مدرسه پارتی زیادی دارم، رفتیم سراغ آقای
بیات (ناظم مدرسه) و ماجرای ندادن پرونده به ما را برایش گفتیم و او رفت
با خانم علی‌پور (کسی که پرونده‌ها را می‌داد) صحبت کرد. خواهر احسان را
صدا کرد و آمد. خواهر احسان رفت و پس از یک‌ربع برگشت، البته با
پرونده و گفت که من بروم. من رفتم، ولی تا خانم علی‌پور خواست پرونده‌ام
را بدهد، نگاه کرد و دید اشتباهی در جمع‌بندی مُعدل کرده‌اند و گفت بروم
و شنبه (فردا) زنگ بزنم تا اگر حاضر بود بروم و آن را بگیرم.

برگشتیم. در راه، آب‌میوه و کلوچه خوردیم و توی پارک بغل مدرسه
نشستیم و خوردیم و طول دادیم. بعد برگشتیم و قرار شد بعدازظهر به خانه
احسان بروم.

به خانه احسان که رفتم، کمی باهم تا ساعت ۲۰ دقیقه به ۶ بازی
کردیم. سپس از آن‌جا رفتیم با چندتا بچه از کوچه‌های دیگر، در زمینی که
در خیابان پارسا امن است، فوتبال بازی کردیم و با مساوی ۱:۱ بازی تمام

شد، اما در ضرباتِ پنالتی که برای هر تیم به ۵ تا رسید، به حسابِ ۳ به ۲ باختیم. احسان با تیمِ مقابل بود و من دروازه بانِ تیمِ دیگری بودم. من حالم کاملاً خوب است و امیدوارم حالِ تو هم همین جور باشد.

خداحافظ. ۰۰۷ Kaveh

PS

امروز، من، نونو و خاله فرزانه آفتاب گرفتیم و به استخر رفتیم. من ۳۰ دور (۱۸۰ متر) کِرال رفتم.

×

۲۰۰۰/۶/۲۴

سلام مامانِ جونِ جونی!

بیخشید که کمی فاکس خود را دیرتر می‌زنم.

پریروز که رفتم ملاقات، بابا حالش خوب بود. فقط کمی رنگش پریده بود. چون به او آفتاب نخورده بود. گفت تلویزیون دارد و می‌تواند بازی‌های فوتبال را ببیند و گفت که تعدادِ توالِت رفتنش محدود نیست. (بقیه‌اش را نونو برایت نوشته).

دو شبِ پیاپی است که به استخر می‌روم. از روز خیلی بهتر است. امشب قرار است پیشِ خاله آذر برم و کامپیوتربازی کنم و شام بخورم و بخوابم.

خداحافظ. ۰۰۷ Kaveh

P.S

در ملاقات، آقای مقدس گفت که یکی دو روز با بابا اختلافِ سن دارد و من گفتم چرا مو و ریش و سیبیلِ بابایِ من سفید است، اما مالِ شما سیاهِ سیاه است؟

×

۷ ژوئیه ۲۰۰۰

سلام مامان عزیزم!

دیروز بابا تلفن کرد. حالش خوب بود. گفت که ملاقات را پنجشنبه بگیریم. بعد من به او گفتم که وقتی فرانسه گل را در دقیقه ۹۳ باز به ثمر رساند، من یکهو پریدم هوا و او گفت که خودش هم پریده هوا. حرف زیادی نزد، چون حرفی ندارد که بزند.

زانوی پای راست من زخم شده، چون پریشب که فرانسه در دقیقه ۹۳ گل زد، غیر از این که پریدم هوا، خودم را به گنجه نونو و خود نونو زدم و خودم را روی موکت کشیدم و برای گل دقیقه ۱۰۳ هم این کار را تکرار کردم....

دیشب ساعت ۲۱ به استخر رفتم و امشب هم شاید برم. جای تو خالی بود. هم گرم بود و هم کیف داد. تنها بودم و نونو هم نگاهم می کرد.

KHODAHAFEZ

یک بوس گنده.

P.S

پریروز رفتم عکس رادیولوژی انداختم از دندانم (مدل Ponorro). دوبار انداخت. چون دفعه اولم بود، بار اول ترسیدم و تکان خوردم. ولی نباید تکان می خوردم.

×

۲۰۰۰/۶/۲۸

تولدت مبارک

سلام مامان جون جوووونی!

بازهم تولد ۴۹ سالگی ات را بهت تبریک می گویم.

امروز در راهنمایی شهید فهمیده یا اندیشه، ثبت نام کردم. درضمن، مدارک من باید غیر از وزارت امور خارجه، به سفارت آلمان نیز برود. پریروز نیز برای ثبت نام رفته بودیم و نوبت یک امروز را گرفته بودیم که در آن روز من تب کردم. ولی امروز سالم خوب شده. بعد از رفتن پیش دکتر کاووسی، او گفت که این بیماری شروع یک آنژین است. دیروز به ملاقات رفتیم و من برای بابا یک بسته کلوچه نادری بردم. بابا حالش خوب بود، فقط دیگه رنگش سیاه نیست، چون که خودش هم می گوید: نمی دانم چرا، چون آفتاب بهم نخورده این جور می شدم. امشب تلویزیون تو اشغال می شود، چون دایی قرمز می خواهد فوتبال نگاه کند.

یک بوس گنده.

Happy birthday to you!

Kaveh ♦♦۷ ... Khodahafez

×

[ایمیل]

۲۹ ژوئیه ۲۰۰۰

ساعت ۱۴ و ۲۴ دقیقه

مامان! اگر یک روز جای من کسی دیگری باشد، بیچاره است.

سلام!

تو می گویی که حالا دارم محبت نونو را تجربه می کنم. ولی این جور نیست. من دارم دادها و دعواها و مُشت کوبیدن های روی میز او را سر خودم و حمید آقا تجربه می کنم. برای همین بیش تر روز را در طبقه بالا می گذرانم.

خداحافظ. کاوه ♦♦۷

فکس‌ها و ایمیل‌های روشنک به کاوه

مونیخ، ۱۲ ژوئن ۲۰۰۰

کاوه جان!

کپی کارنامه و چند سطری که نوشته بودی، بالاخره به دستم رسید.

همان‌طور که تلفنی هم گفتم، حالا بازهم می‌نویسم:

بابت کارنامه‌ات تبریک می‌گویم. مطمئنم اگر ناراحتی‌های کنونی نبود، از این هم بهتر می‌شد. به هر حال باید سعی کنی که این ناراحتی‌ها تأثیری بر درس‌هایت نگذارد. حالا بابت کارنامه‌ات، از من و بابا چه می‌خواهی؟ برایم بنویس.

و اما دربارهٔ مدرسه‌ات. تا آن‌جا که من یادم است، همواره قرار بود که اگر به مدرسهٔ تیزهوشان راه نیافتی، به راهنمایی اندیشه (یا هرچه که حالا اسمش شده است) بروی. حالا اگر فکر می‌کنی آن‌جا مناسب نیست، یک مدرسهٔ دولتی دیگر. من و خلیل همواره مخالف بودیم که تو به مدرسهٔ غیرانتفاعی بروی؛ آن‌جاها جای پولدارهایی است که درس‌شان خوب نیست. اما تو که درست خوب است و خودت هم احساس مسئولیت می‌کنی و درس‌هایت را می‌خوانی. می‌فهمم که دلت می‌خواهد با دوستت به یک مدرسه بروی. اما اگر به دو مدرسهٔ گوناگون هم بروید، می‌توانید همدیگر را ببینید و باهم دوست باشید. بعد هم در مدرسهٔ جدید، دوست‌های جدیدی پیدا خواهی کرد. دوروبرِ خانهٔ ما، چه مدارس راهنمایی‌ای هست؟ خود معلمت چه مدرسه یا مدرسه‌هایی را توصیه می‌کرد؟

می‌فهمم که خلیل در این شرایط، به هرچه تو گفته‌ای گوش داده است تا اقل از این بابت، همه‌چیز بابِ میلِ تو باشد. اما بازهم فکر کن. اگر هم

در این باره مطالبی هست که من نمی‌دانم، لطفاً هم خودت مفصل برایم بنویس، هم خواهش کن که نونو بنویسد.

عزیز دلم! این دوری از تو و خلیل، در این شرایط، برایم بسیار سخت است. اما فعلاً چاره‌ای نیست. ولی من دنبال چاره هستم.
عاشقتم، دوستت دارم، می‌بوسمت. روشنگ

×

مونخ، ۱۴ ژوئن ۲۰۰۰ (۲۵ خرداد ۱۳۷۹)

کاوه عزیزم! پسرِ خوبم!

خوش به حال که باباجون را دیده‌ای!

بابت این کارنامه‌ات هم تبریک می‌گویم. کلاسِ آلمانی دوباره کِی شروع می‌شود؟ کلاسِ انگلیسی در چه حال است؟

پسرِ نازنینم!

ما آن قدر پول نداریم که هرروز مدتی باهم حرف بزنیم. حالا گاهی تو تلفن می‌کنی و گاهی هم من. برایِ نوشی‌جون هم می‌نویسم که هفته‌ای پنج دقیقه وقت داری به من تلفن کنی و هرچه خواستی بگویی. اگر هم دلت خواست، از طبقهٔ بالا تلفن کن. من هم گاهی خودم زنگ می‌زنم. اما باید همیشه حرف‌هایی را که داری و مهم است، یادداشت کنی، تند و تند آن‌ها را بگویی، وگرنه هی می‌گویی: «میگم که...» بعد فکر می‌کنی. خُب، هر «میگم که...» تا فکر کردنت و حرفِ بعدی، پانصد تومان تمام می‌شود! از این طرف هم تق و تق مارک خرج می‌شود. من بابت کارهایِ باباجون، همین جا هم باید کلی تلفن بزنم و بیش‌تر پولی که در اختیار دارم، خرجِ تلفن می‌شود. وضعِ دارالترجمه هم به‌علتِ نبودنِ من و باباجون، خوب نیست. خاله فرزانه گفت که زحمت می‌کشند پول برایِ حقوق ماهیانهٔ کارکنان دریاورند تا مجبور نباشند دفتر را تعطیل کنند. اگر توانستند قرار است پولی

به نونو بابتِ خرج‌هایِ تو از قبیلِ آژانس، کلاس‌هایِ زبان، شهریهٔ مدرسه و تلفن و امثالِ آن بدهند. تو هم باید خودت را با این وضعِ کنونی عادت بدهی. می‌دانم که وضعِ کنونی، نبودنِ من و زندانِ بودنِ خلیل، برایِ تو خیلی خیلی دشوار است. اما خدا را شکر که نونو را داریم که با جان و دل از تو نگره‌داری می‌کند. خودت در این باره فکر کن. بنابراین تو هم وظایفی داری. از یک‌طرف، درس و مشق و کلاس‌هایِ زیانت است، اما از سویِ دیگر باید حرفِ نوشی‌جون را گوش کنی و حتی در کارهایی که دارد به او کمک کنی و نه این که دستور بدهی! بعد هم فکر می‌کنم که خوب است من و تو رابطهٔ درست‌تری داشته باشیم. من از تو انتظار دارم که هفته‌ای یک نامهٔ درست و حسابی برایِ من بنویسی، نه این که «حالِ من خوب است، حالِ تو چطور است؟» نامه‌هایِ مرا جلوِ خودت بگذار و موردبهمورد به سؤال‌هایم پاسخ بده. همین نامهٔ قبلیِ من را جلوِ خودت بگذار و مفصل به همهٔ سؤال‌هایم جواب بده. باشد؟ به نظرِ من، بهتر است نونو هرچه زودتر اسمت را در مدرسهٔ راهنماییِ شهید فهمیده بنویسد. موافقی؟ ما سعی خودمان را می‌کنیم که در زمانی که بابا نیست، تو بیایی پیشِ من. اما بعد که کارها درست شد، باید برگردی پیشِ او و به او کمک کنی. خواهش می‌کنم دربارهٔ همه‌چیز برایم نامه بنویس و فاکس کن.

می‌بوسمت، عاشقتم، قربونِ تو! مامان

×

مونبخ، ۲۷ خرداد ۱۳۷۹ (۱۶ ژوئن ۲۰۰۰)

کاوه خوب و قشنگم!

بالاخره چشمم به خطِ تو روشن شد. خیلی ممنون. خوشحالم که خوش گذرانده‌ای و ورزش هم کرده‌ای. و زنت در چه حال است؟ بالاخره برنده

شدی یا نه؟ اما هنوز جوابِ همهٔ سؤال‌هایِ مرا نداده‌ای. فاکسِ قبلی و فاکسِ ماقبلِ آن را جلوِ خودت بگذار و جوابِ بقیهٔ سؤال‌هایِ مرا هم بده. اوایلِ کار، زبانِ جدید از دستِ آدم فرار می‌کند. باید تمرین داشت، وگرنه هرچه یاد گرفته‌ای فراموش می‌شود.

اوایل که آمده بودم، چون وسطِ ترمِ دانشگاهی بود، نتوانستم اسمم را برایِ کلاسِ فرانسه بنویسم. حالا این ترم که اسم‌نویسی رسمی کرده‌ام، اسمِ خودم را برایِ فرانسه هم نوشته‌ام. اما متأسفانه بعضی چیزها را که قبلاً خوانده بودم، فراموش کرده‌ام و حالا باید دوباره یاد بگیرم. این است که تو هم باید خودت آلمانی‌ات را دنبال کنی.... انگلیسی را هم قشنگ بخوان.

بابتِ ارتدَنسی، می‌توانی با آقایِ دکتر هم تماس بگیری تا او کسی را معرفی کند. چون حتماً قیمتِ آن‌هایی که او معرفی می‌کند، ارزان‌تر خواهد بود... لیستِ مدرسه را هم رونویسی کن و بده به نونو.

از کارنامه‌ات و اسم‌نویسی‌ات در مدرسهٔ جدید بازهم برایم بنویس. منتظرِ فاکسِ جدید و مُفَصَّلَت هستم.

من هم به دانشگاه می‌روم و سعی می‌کنم درس‌هایم را بخوانم. دنبالِ دیگر کارها هم هستم.

دلَم یک دنیا برایت تنگ شده، برایِ باباجون هم همین‌طور. خیلی به باباجون سلام برسان. از طرفِ من، همدیگر را ببوسید. پسرِ خوبی باش و حرف‌هایِ نونو را گوش کن. می‌بوسمت. عاشقتم. دوستت دارم. روشنگ

×

اول تیر ۷۹

کاوه جان! ای پسرِ تنبل و کلک!

آخر این هم شد نامه؟ اشکالی ندارد که این «مطالب مهم»ی که در دو برگ و در دو فاکس نوشته‌ای، به‌عنوان یکی از موضوع‌های جنبی نامه بیان شود، اما به‌عنوان نامه؟! خیلی رو داری! هریک را می‌توانی به‌عنوان «جوک هفته» به هر کس می‌خواهی نشان بدهی تا قاه‌قاه به ریشت بخندد. بگذار دستم بهت برسد، پوستت را می‌کنم!

پریشب ناگهان ماشین‌ها شروع کردند به بوق زدن و همین‌طور ادامه دادند. می‌دانی؟ این‌جا معمولاً بوق نمی‌زنند. پرده را کنار زدم بینم چه خبر شده است. دیدم مردم نصف تن‌شان را از ماشین‌ها بیرون کشیده‌اند و پرچم سُرخ با هلال ماه و ستاره را هم بیرون نگاه داشته‌اند. فهمیدم که تُرک‌ها هستند و بابت فوتبال جشن گرفته‌اند. این ماجرا تا بعد از نیمه‌شب ادامه داشت.

در تونس، المان‌ها: هر وقت تلویزیون را روشن می‌کنم، مراسم عزاداری این‌ها بابت فوتبال است. کم مانده که عزای عمومی اعلام کنند! اما بازگردیم به فاکس‌های مسخره‌تو... آخر مرد حسابی! من که می‌گویم به فاکس‌هایم جواب بده، در هر فاکس چند سؤال مهم از تو کرده بودم. اما تو که می‌گویی جواب بده، من چه جوابی دارم که بدهم؟ بگویم: ها ها ها؟ بعد بگویم اسم پدر نونو حسن بوده است؟

حالا فردا که رفتی دیدن باباجون، وقتی برگشتی، تلافی کن و برایم قشنگ و مفصل، از سیر تا پیاز ملاقات را بنویس تا از گناهان کبیره‌ات بگذرم و پوستت را نکنم!

رژیم غذایی در چه حال است؟ شرط ما چه شد؟ آیا به‌اندازه کافی ورزش می‌کنی؟ سؤال‌های قبلی من هم سرجای‌شان تشریف دارند و در انتظار پاسخ‌اند!

می‌بوسمت، عاشقتم، قربونت. مامان

×

۲۴ ژوئن ۲۰۰۰

پسرِ عزیزم!

حالا به مهمانی رفته‌ای. امیدوارم بهت خوش بگذرد. از فاکسی که برایم فرستادی، خیلی متشکرم. تو کاری نداشته باش که نونو چه نوشته است، که بنویسی بقیه‌اش را نونو نوشته است. تو هر حرفی داری، خودت بنویس و از زبان و فکرِ خودت. آن برای من مهم است. امیدوارم موفق شوی کامپیوترت را پس‌گیری و جُزبازی‌های کامپیوتری، برای من هم ایمیل بفرستی و خوشحالم کنی.

حالا که این حرف‌ها را با آقای مقدس می‌زنی، بارِ دیگر به او بگو که خودشان هم حتماً بچه دارند. پس فکر کنند مشکلی برای خودشان پیش بیاید و بچه‌شان هم از پدر، هم از مادر دور باشد، چطور است؟ پس اگر همین روزها اجازه نمی‌دهند که بابا پیش تو برگردد، اقلماً اجازه بدهند که پیش من بیایی.

خوشحال شدم که گاهی در کارِ خانه به نونو کمک می‌کنی و بعدهم برای خودت نیمرو و پودینگ درست می‌کنی. دیگر چه کارها یاد گرفته‌ای؟ حال و روزِ خودت چطور است؟ روزهایت را چگونه می‌گذرانی؟ از اسم‌نویسی، دندان‌ها و دیگر مسائلت هم لطفاً خودت برایم بنویس. اگر نونو نوشت، فکر نکن دیگر لازم نیست که تو بنویسی. قشنگ برایم تعریف کن، دردِ دل کن.

دوستت دارم. قربون تو. مامان

×

....

فکس‌هایِ نویسی به روشنگ

گزارشِ روزِ ۸ ژوئن

روشنگِ عزیزم!

امروز ساعتِ ۹ فروغ خانم زنگ زد کاوه را حاضر کنید تا به ملاقات برویم. او را از خواب بیدار کردم. خوشحال آمد و صبحانه‌اش را خورد. آلبالویِ آعلا و کمی میوهٔ خُنک و طالبی باعجله حاضر کردم. یادداشتی هم برای کاوه و فروغ خانم حاضر کردم که برای گرفتنِ کارنامه و انتخابِ مدرسهٔ راهنمایی روزِ شنبه کاوه باید با پدرش به مدرسه برود و مالیاتِ سنگین برای دارالترجمه آمده، حقوقِ کارمندان مانده، اگر ممکن است او را با مأمور به دفتر و منزل بفرستند و ما پول نداریم، تلفن و فکس گران است، کامپیوتر را کی پس می‌دهند؟ و وضعِ این یکی مادر بزرگ (که خودم باشم) با روزِ چهارمِ مادرم که فرداست و رفتن به ادارهٔ مالیات برای خانهٔ او و گرفتاریِ منصور و این که کی جُرمش یا تبرئه‌اش معلوم می‌شود و... و... را نوشتم. یک ترجمهٔ کروپ را هم که خانمِ مترجمی واقعاً گند زده و دسته به دسته به دوستانش داده که بدونِ شماره‌گذاری تحویل داده و چهارصد هزار تومان هم گرفتند و به دکتر وثوقی و هرکس داده‌ایم گفته اصلاً قابلِ اصلاح نیست و حتی به هادی که پایش شکسته و بستری است دادم که آن را تصحیح کند، جواب داده‌اند فقط شاید خودِ خلیل بتواند و از هیچ‌کسِ دیگر ساخته نیست... همه را با یک خودکارِ قرمز فرستادم. از فروغ خانم هم خواهش کردم بیاید داخل و همه‌چیز را توضیح دادم. البته بعد از رفتنِ آن‌ها دیدم یادداشت را جا گذاشته‌اند. امیدوارم همه‌چیز یادشان مانده باشد.

خصوصاً از کاوه باهوش انتظار دارم که همه را به‌خاطر بیاورد. اما بسته ترجمه و میوه‌ها را حمید در اتومبیل گذاشت و فعلاً رفته‌اند. به فرزانه تلفن زدم و خبر ملاقات را به او دادم. تو گفته بودی پنج‌شنبه تا ده و نیم که یک بعدازظهر ماست منزل هستی. ملاقات همان‌طور که گفته بودند در دادگاه انقلاب خیابان معلم است. به فروغ خانم گفته بودند نیم‌ساعت است که این‌جاست. قبلاً هم گفته بودند برای کارهای دیگر این‌جا بیایید و به‌خاطر شما نیست. هر روز آمد شما که زنگ زدید، خبرتان می‌کنیم. این است که نمی‌دانم کار خودشان با خلیل تا کی طول می‌کشد و ملاقات از چه ساعتی شروع می‌شود؟ اگر تا یک بعدازظهر برگشتند، به کاوه می‌گویم که با تلفن با تو حرف بزنند، ولی اگر تا دو طول کشید و تو باید می‌رفتی، موقع رفتن زنگ بزن و بگو چه ساعتی زنگ بزنیم. در ضمن، شب کاوه منزل فرح می‌رود تا صبح که من می‌روم بهشت زهرا، تنها نماند. ترتیب همه‌چیز را دو سه روز قبل می‌دهم. در جریان باش تا خبرهای خوش‌تری به تو برسانم.

قربانت. نوشی

بقیه فاکس صبح

پنج و نیم بعدازظهر ۸ ژوئن

صبح نوشتم که خبرهای خوش‌تری خواهد بود و همین‌طور هم شد. وقتی فروغ خانم و کاوه ساعت ۱۱ رسیده بودند دادگاه، نیم‌ساعتی با رئیس دادگاه درد دل کرده بودند. فروغ خانم گفته بود: فکر کنید من مادر شما و این هم فرزند شماست. هرکار از دست‌تان برمی‌آید برای خلیل بکنید. (خود حاج‌آقا که از خلیل هم کم‌سن‌تر بوده گفته که من رئیس دادگاه او هستم). و گویا ایشان خیلی با‌ملايمت حرف می‌زده و بعد هم مدت سه‌ربع هر چهار نفر باهم بوده‌اند.

خوشبختانه چون یادداشتی را که جا گذاشته بودند یک بار بلند برای فروغ خانم خوانده بودم، تقریباً همه چیز را با کاوه به یاد داشته‌اند. پرسیده بودند: جُرمش چیست؟ جواب داده بودند: به خودش گفته‌ایم. سؤال کرده بودند: می‌توانیم وکیل بگیریم؟ جواب: حالا نه، ولی بعداً وکیل می‌گیرید....

آقای رئیس به فروغ خانم که سؤال کرده چون بچه با کامپیوتر بازی می‌کند، لازمش دارند، گفته آن را هم به زودی برمی‌گردانند. فروغ خانم گفته: مرا ۲۴ ساعت نگه دارید تا او برود به کارهایش برسد. خلیل هم گفته: اگر خودم را هم بفرستند، سر ساعت برمی‌گردم. آقای رئیس به فروغ خانم گفته: هروقت خواستید می‌توانید بیایید. فروغ خانم گفته: لا اقل هفته‌ای یک بار می‌توانیم بیاییم؟ گفته: بله. پرسیده: کاوه را هم بیاورم؟ گفته‌اند: بله. و برای یکشنبه آینده هم وقت ملاقات داده‌اند.

فروغ خانم گفته: شما گفتید هر چه می‌خواهید بیاورید، اما خوراکی‌ها را پایین از ما گرفته‌اند.

به قول کاوه، پُشتِ کاغذِ تَرَدُدِ یادداشتی نوشته و کاوه پایین بُرده و اَلبالو و انگورِ یاقوتی و گیلاس و غیره را به او داده‌اند. اما طالبی خُنک را خود خلیل نخواست. چون چاقو ندارد! و آن را برگرداندند.

بعد از این که کاوه با تو حرف می‌زد و من مشغولِ نهار بودم، شیرین [عبادی] زنگ زد. گفتم: اول اگر اجازه بدهید جریانِ ملاقات را بگویم. و همه حرف‌ها را گفتم.

او گفت که تو راجع به آمدنِ کاوه به آلمان با او صحبت کرده‌ای.

گفتم: بله، من تحقیق کرده‌ام، به‌تنهایی به او نمی‌دهند و اجازه پدر هم می‌خواهد.

او گفت: بله، تا قبل از ۱۸ سالگی گذرنامه تنها نمی‌دهند. اما شما می‌توانید همراه خودتان بگیرید چون خلیل اجازه خروج به کاوه داده است و آن در اداره گذرنامه موجود است و به احتمال ۹۹ درصد کافی است و اگر یک درصد خلیل بیاید امضا کند رئیس دادگاه این اجازه را خواهد داد... گفتم: هروقت اجازه وکیل دادند، با او مشورت خواهم کرد.

راستی خلیل در آن اتاق یک روزنامه همشهری دیده و از رئیس پرسیده: می‌توانم روزنامه داشته باشم؟ گفتند: چرا که نه؟ حالا این چهار روزنامه شنبه و یکشنبه صبح را با کاوه خواهم فرستاد، شاید قبول کنند. باز هم خلیل که میدان را باز دیده گفته: می‌شود از انفرادی بیرون بیایم؟ گفته‌اند: دلت می‌خواهد با دزدها و قاچاقچی‌ها یک جا باشی؟ گفته: نه، نه، همین جا بهتر است اگر چیزی برای نوشتن و خواندن داشته باشم.

علت اینکه مطالب جابه‌جا می‌شود، شلوغ کاری پسر است که بالاخره او را فرستادم بالا که وسایلش را برای رفتن به منزل فرح جمع کند و فردا با نگار برگردد و شنا کنند و تلفن‌های پی‌درپی که همین الان فرزانه زنگ زد، گفتم ملاقات کرده‌اند و بعد به تو زنگ خواهم زد.

.... من خیال داشتم بعد از فرستادن کاوه و انجام کارهای دیگر فاکس بنویسم، اما کاوه گفت: مامانم گفته شش و نیم تهران. گفتم: مامانت بی‌سواد است، چون در آن جا باید بگویند ساعت چهار. این است که عجله کردم به محض این که تو رسیدی، فاکس رسیده باشد. الان شش و نیم شده و در ضمن کاوه گفت: مامانم گفته بگو تنبل خانم... گفتم: می‌خواستی به مامانت بگویی از دست شما وقت توالی رفتن هم ندارم، تازه تنبل خانم

هستم. حتی قرار بود با آذر برای خرید نان و میوه و مجله طاووس بروم، آن را هم کنسل کردم تا کارهای فردا را انجام دهم. درضمن حالا که مرا میرزابنویس کرده‌ای، به سؤال‌هایم هم جواب بده. مثلاً راجع به نامه دادگستری پرسیده بودم. مثلاً بنویس از شما کاری ساخته نیست. یا سؤال کرده بودم کامران کی می‌آید؟ به کاوه هم گفتم: از مامانت بپرس. او هم گفت: نونو شلوغ می‌کند. و این سؤال را نکرد. اگر هم تاریخش را نمی‌دانی، بگو نمی‌دانم. لابد منظوری دارم که می‌پرسم. همه زندگی من تو هستی و هیچ متنی هم ندارم. درضمن برای دیدن کاوه ساعت‌شماری نکن، فکر خلیل را هم بکن که او هم از این ملاقات‌ها خیلی خوشحال می‌شود. به‌موقع خود برای این کار هم اقدام خواهیم کرد. درضمن آقای رئیس درمقابل سؤالی که فروغ خانم برای مدرسه کاوه کرده بود، جواب داده نام‌نویسی را آن مادر بزرگ دیگر می‌تواند بکند و خلیل هم برای اسم‌نویسی مدرسه راهنمایی که من کرده بودم، جواب داده به همان مدرسه غیرانتفاعی بحر العلوم در خیابان مفتح برود.

دیگر عرضی نیست. قربانت. مادرت، نوشی

×

جمعه ۹ ژوئن ۲۰۰۲

دختر عزیزم!

امروز ۷ صبح رفتم پیش مادرم. فقط من و برادرم و بدری با منصور و راندگی اصغر آقا بودیم. به منزل که رسیدم، خیلی داغون بودم. باوجود این، از آن‌ها پذیرایی کوچکی کردم. ساعت دوازده و نیم خواستم چرتی بزنم که فرزانه زنگ زد، چون دیشب به او گفته بودم سری به من بزند. از ساعت یک تا سه و نیم حرف زدیم. فاکس تو را دوباره خواندم و بعد هر دو کلافه به استخر رفتیم و حال‌مان جا آمد. بعد باهم رفتیم بالا دنبال دیکسیونر و

بعضی چیزها گشتیم. چای و شیرینی خوردیم و او رفت. کاوه هم زنگ زد که ساعت پنج و نیم می‌آید که با نگار به استخر برسد. ولی ظاهراً آن‌جا خوش بوده. چون من از صبح که برگشتم گفتم: بیاید به استخر بروید. الان فرزانه رفت و گفت خودش شنبه به تو فاکس می‌زند. مطالبی که به او مربوط بود یادداشت کرده بودم و همچنین مالِ خودم را. حالا اگر عجله داری، فرزانه ۲۳ تیرماه عازم است و ثریا از اول تیر شروع به کار می‌کند. «بزر و بخشش» هم صحیح نیست و «بذل و بخشش» است! چهارصد هزار تومان را هم به آن خانم نداده‌اند، ولی به من گفته بود این قدر داده‌ایم و این کثافت را تحویل داده. خود خلیل هم در جریان بوده و وقتی ترجمه را برای او برده‌اند گفته: من از دست این یکی خلاص شدم، دوباره گیر خودم افتاد! چون نه وثوقی و نه کسی دیگری که فرزانه به آن‌ها داده بود و نه هادی... همه گفته بودند قابلِ تصحیح نیست، فقط کارِ خودِ خلیل است، آن‌هم در آن‌جا که کار دیگری ندارد. راجع به مدرسه کاوه من قبلاً تحقیق کرده بودم مثلاً از حوری دختر بدری که خودش معلم دبستان است و گفته بودند که بعد از گرفتن کارنامه، لیستی از آموزش و پرورش در مدارس موجود است. به کاوه هم گفته بودم که اسمِ مدرسه‌هایی که نزدیک ماست با آدرس و شماره تلفن یادداشت کند که من با مشورت با اهل کار یکی را انتخاب کنم و از پدرش هم نظر بخواهد. اما مثل این که دیروز که به خلیل گفته مدرسه راهنمایی اندیشه بد است و دوستم به بحرالعلوم می‌رود، او هم گفته به نونو بگو همان‌جا قیمت را بپرسد و اسمت را بنویسد. وقتی هم که برگشت گفت که به بحرالعلوم تلفن کن. قبلاً هم که به او گفته بود بعد از گرفتن کارنامه باید اسم‌نویسی کرد. گفت نخیر همین الان اسم احسان را نوشته‌اند. ولی من تحقیق کردم مدارسی که پول می‌گیرند قبل از کارنامه

هم اسم می‌نویسند. این است که محل نگذاشتم. حالا فردا همه چیز معلوم می‌شود. من اقدام می‌کنم. (بدان که مادرت عقلِ کُل است!) و اگر هم با تو مشورت نکند، با دیگران که در این خط هستند مشورت خواهد کرد.... منصور را فعلاً در منزلِ بچی با اصغر آقا اسکان داده‌ام و خیلی خوب از او مواظبت می‌کند. خودش هم از اصغر آقا بیش‌تر راضی است تا درویش. چون گاهی می‌گفت درویش خوب است و گاهی می‌گفت این مرتیکه این‌جا چه کاره است که در را به روی من قفل می‌کند؟ امروز هم ساکت و آرام سر قبر گریه کرد و پرسید: چند سال است بچی مُرده؟ گفتیم: چهل روز است. فردا شب قرار است او را با خودش با قطار به مشهد ببرد. فعلاً من از این طرف و آن طرف پول همه‌چیز را جور می‌کنم یا قرض می‌کنم.... فعلاً قرار شده خانه را اجاره بدهیم تا بودجه برای منصور تأمین بشود.... فعلاً این وضع را امتحان می‌کنم تا اگر او هم خسته شد به خانه سالمندان بفرستیمش که مخارجش با دکتر و روانکاو حدود دویست و پنجاه هزار تومان می‌شود و آن باید از بودجه اجاره تأمین شود.

شنبه صبح کار دارم. یک‌شنبه هم کاوه می‌رود ملاقات خلیل و من دلشوره دارم تا برگردند. این است که دوشنبه حَسَبِ الفرموده شما به اداره گذرنامه خواهیم رفت.

به فروغ خانم هم خواهیم گفت اگر ممکن است ترتیب تلفن خلیل با تو داده شود.

مسائل مربوط به انتخاب وکیل و قبلاً رفتن را به دادگاه و غیره به فرزانه سپردم که با شیرین [عبادی] تماس بگیرد که گفت خودش به دیدن شیرین خواهد رفت و بهتر از تلفنی سؤال کردن است. خلاصه مطمئن باش دوکارمند وظیفه‌شناس داری که دراختیارت هستند.

کم کم آمدنِ کاوه نزدیک است و من فاکسم تمام شد.
قربانِ رویِ ماهت. مادرت، نوشی

×

شنبه ۱۰ ژوئن ۲۰۰۰

روشنک جان! سیا جان و همه مهمانانِ پلوخور! سلام.
همه بدانید که این دخترِ من پدرِ مرا درمی آورد. به او بگویند که فاکس های
مرا جمع کند و دفترِ خاطراتِ برایم درست کند. چون خیال داشتم فردا بعد
از ملاقاتِ برایش فاکس بزنم اما باز هم مطالبی نوشته که باید جواب دهم.
اول: برای ملاقاتِ خلیل از دیروز مشغولِ جمع آوریِ دیکسیونر باکمکِ
کاوه شدیم. با عقلِ خودم مُچبندِ او را هم گذاشتم که کاوه گفت خیال
می کنند با این چیزِ سنگین می خواهد نگهبان را بزند! خودکارِ قرمزِ خودم را
هم گذاشتم. غیر از میوه که کاوه هزار کیلو نوشته، گاتای تازه و آجیلِ
هندی و قهوه و میت به دستورِ شما و آب نباتی که کاوه گذاشته... الان به
فرزانه زنگ زدم و مطالبِ مربوط به او را گفتم. او هم همان طور که خودم
فکر کرده بودم گفت روان نویس و جوهر و کاغذ لازم نیست. چون با همان
روان نویسِ قرمز باید تصحیح کند. با وجودِ این، دو برگ کاغذ سفید گذاشتم
تا اگر اجازه دادند و یادداشتی داشت برای ما یا خودش بکند. پول هم قبلاً
پرسیده بودم. گفته بود همراهش سی هزار تومان بوده و روز پنجشنبه گفته
بوده بیست و پنج هزار تومان دارم. بابتِ تلفنِ تو یادداشت کرده ام فروغ
خانم پرسد. فتوکپیِ کارنامه کاوه را گذاشته ام. فتوکپیِ اموالی که از این جا
بُرده اند را گرفته ام که به فروغ خانم بدهم که دستور دهند همه و یا هرچیز
را که می توانند زودتر پس دهند. اصلِ نامه را خودم نگه داشته ام. روزنامه های
امروز را آماده گذاشته ام. روزنامه های صبح فردا را خواهم خرید. هر کدام را
اجازه دادند به او بدهند. ساعتِ هفت و اندی به کاوه گفتم صدایِ فاکس

بود، سری به بالا بزن. ولی یادش رفت. بعد هم مهین و نوشی آمدند شام خوردیم. چون خیال داشت فوتبال را ساعت یازده و ربع نگاه کند، گفتم کارنامه‌اش را به تو با چند جمله فاکس کند تا فوتبال شروع شود. خیلی باعجله نوشت. البته صبح هم به او گفته بودم و جواب داده بود هر وقت دلم خواست فاکس می‌زنم، تو نباید به من بگویی کی فاکس بزن! حالا هم پرسیدم چرا آن قدر کم نوشتی؟ گفت: چون فقط مربوط به کارنامه بود. ولی من می‌نویسم که دیروز ساعت شش با نگار برگشت و تا هشت و ربع شنا کردند. من گفتم شام فلان چیزها را داریم، کدام را گرم کنم؟ گفت: ما پیتزا می‌خواهیم و باید بیرون بیایم تا خودمان انتخاب کنیم. تا از آب درآمدند و دوش گرفته و انتخاب کردند و پیتزا رسید، من از گرسنگی غش کرده بودم. امروز هم نیم‌ساعتی باهم شنا کردیم. بعد هم خواهید تا برنامه فوتبال را ببیند. حالش خوب است و در اتاق تلویزیون مشغول است. منصور امروز با اسرار اقا به مشهد رفت....

قربانت. نوشی

x

۱۱ ژوئن ۲۰۰۰

روشنک جان! امروز جریان بی‌ملاقاتی! را تلفنی گفتم و فکر کردم دیگر فاکس‌نامه ندارم. اما مطلبی در روزنامه «بهار» خواندم که فکر کردم بد نیست تو هم بخوانی: پاسخ شیرین عبادی به جوابیه دادگاه انقلاب اسلامی...

به امید روزهای خوب

قربانت. مادرت. نوشی

x

فکس‌های روشنگر به نوشی

۲۰۰۰/۵/۲۴ (۱۳۷۹/۳/۳)

نوشی جان!

فاکست رسید. می‌دانم که تو هم در این گرفتاری، خیلی تنهایی و باید در عین حال، به کاوه و منصور هم رسیدگی کنی. با این وضعیتی که پیش آمده، از من هم کمکی ساخته نیست. خودم در این جا تنهام و باورم نمی‌شود که یک ماه پیش، ما سه تا باهم بودیم و خوش بودیم و بعد ناگهان چنین اتفاقی افتاد و همه چیز نامعلوم است... کی همه عزیزانم را دوباره خواهیم دید؟

خوشحالم که کاوه خودش را خوب نگه می‌دارد. البته می‌دانم که او هم فقط ظاهرش را حفظ می‌کند. امیدوارم امتحان‌هایش خوب از آب درآید. از قول من، از فرح خیلی تشکر کن که به کاوه می‌رسد. حواست باشد که به موقع اسمش را برای مدرسه راهنمایی بنویسی. البته بین مسأله مدرسه تیزهوشان چه شد. کاغذهای مربوط به دارالترجمه را هم بده به آنها. به هر حال، خواهش می‌کنم در تمام امور حقوقی، با شیرین [عبادی] مشورت کنید؛ اگرچه وکیل رسمی ما آقای تاجبخش است.

دلم برای منصور می‌سوزد، اما راه حلی هم نمی‌بینم. دلم می‌خواست می‌توانستم نامه گرمی برایت بنویسم و دلداری‌ات بدهم، اما تمام انرژی‌ام صرف این می‌شود که خودم را محکم نگه‌دارم و به وضعیت کنونی فکر نکنم و به خودم بقبولانم که همه چیز درست می‌شود. نوشی جان! مواظب خودت باش و در مورد سلامتی خودت کوتاهی نکن. مواظب چشم‌هایت هم باش....

مثل همیشه قوی باش و قوی بمان. قربانت. دخترت: روشنگ

×

مونخ، ۱۲ ژوئن ۲۰۰۰

نوشی جان!

فاکس‌هایت را دریافت کردم و صدای خسته‌ات را شنیدم. شرمندهام که این همه زحمت به دوش تو افتاده. اگر راهی می‌بینی که کاری از من ساخته است، بگو. دلم آن‌جاست و این‌جا بودن برایم تبدیل به رنج شده است. امیدوارم این ماجرا، که ما در آن هیچ تقصیری نداریم، هرچه زودتر پایانِ خوشی بیابد.

دربارهٔ مدرسهٔ کاوه، برای خودش نوشتم. لطفاً تو هم آن را بخوان و هر حرفی هست، برایم بنویس. از مطالبی که بار گذشته در این مورد نوشته بودی، باز نفهمیدم که چرا مدرسهٔ غیرانتفاعی مد نظر شماهاست.

امیدوارم هرچه زودتر ملاقات بدهند، اما نباید هیچ روی‌اش حساب کرد. این موضوع را برای کاوه هم کاملاً روشن کن تا زیاد ناراحت نشود، نه این‌که، فعلاً نشان ندهد. من باز هم بر این نظرم که وکیلی باید از دادگاه انقلاب در مورد اتهام خلیل سؤال کند. بالاخره یک حرفی به او می‌زنند. این مهم است که ما بدانیم چه می‌گویند.

اگر باز ملاقات دادند، فروغ خانم از آقایان و خود خلیل پرسد. فوقش آن‌ها می‌گویند که نمی‌گویند و خلیل هم اجازه ندارد حرفی بزند. اما او می‌تواند به هر حال هر مطلبی را بیان کند، مگر صریحاً به او بگویند دربارهٔ چه چیزهایی حق حرف زدن ندارد...

بعضی از روزنامه‌های ایران را می‌توانم روی اینترنت (کامپیوتر) بخوانم. کافی است اسم روزنامه و شمارهٔ صفحه و عنوان مقاله را بنویسی. اما اگر نتوانستم، ترجیح می‌دهم کپی روزنامه را فاکس کنی تا خودت آن را

بازنویسی کنی. کپی درشت‌تر بهتر است، اما اگر برایت مقدور نبود، کپی معمولی و خوانا هم ایرادی ندارد.

بابا از رخشانه می‌پرسد که چرا روشنگ نمی‌آید. آیا نمی‌داند؟
.... من را در جریانِ امور نگه‌دارید.
مواظبِ خودت باش. می‌بوسمت. روشنگ

×

نوروز ۱۳۸۰

مادرِ عزیزم، نوشی جونم! عیدت هرکجا که هستی، مبارک باشد!
مهم این است که همه ما همواره دل‌های‌مان و یادهای‌مان و خاطره‌های‌مان باهم است. ناملايماتِ روزگار گاه جسمِ ما را ازهم جدا نگه‌می‌دارد، اما خاطره آن را در یاد داریم که در آغوشِ یکدیگر بوده‌ایم، در دنیا گشته‌ایم و باز نیز چنین خواهیم کرد. پس مُدارا می‌کنیم. مادرم! ناخوش شدی، چون زیاده ازحد بر تو فشار وارد شد و هرگز نخواستی گریه کنی و بارت را سبک کنی. پس حالا کمی استراحت کن. وقت داریم. سالِ نحسِ ۱۳۷۹ و سالِ نحسِ ۲۰۰۰ گذشت. بالاخره روزگار به مرادِ ما هم خواهد چرخید.

دراین ایام، عزیزانی را از دست دادیم، اما تو می‌دانی که انسان تا زمانی که در ذهن و حافظه دیگری زنده است، هرگز نمی‌میرد. اما اگر از دوری‌شان دلتنگی، گریه کن که گریه عیب نیست. از رنجِ دوریِ نزدیکان هم باید گریست. اما ما امیدواریم و می‌دانیم که این دورانِ شوم به‌سر می‌رسد.... مادرم! عیدت مبارک!

عکسِ تو هم سرِ هفت‌سینِ ما هست. امسال می‌خواهم به سیا و رناته هم رشته‌پلو بدهم. به‌این امید که بالاخره رشته امور به دستِ ما هم برسد!
می‌بوسمت. دخترت: روشنگ

روشنک داریوش درگذشت

هنوز نتوانسته‌ایم باور کنیم که دستِ روزگار روشنکِ ما را در دیارِ غربت، به خاک سپرده است؛ او را که همواره سرشار از عشق به زندگی بود و همگان را به آن فرامی‌خواند؛ او را که همواره شاد بود و پُر امید. با یاد او گردِ هم می‌آییم. ساعتِ ۶ تا ۷/۵ بعدازظهر پنج‌شنبه ۲۹ آبان، سالنِ زُمردِ هتلِ کوثر (بالا تر از میدانِ ولی‌عصر، اولین کوچهٔ سمتِ راست، کوچهٔ ملایی، شمارهٔ ۸).

نوشی سیاسی، خلیل رستم‌خانی، کاوه رستم‌خانی، رخسانه داریوش و خانواده‌های وابسته.

پیام خلیل رستم‌خانی

به‌مناسبتِ درگذشتِ همسرش روشنک داریوش

دوست عزیز!

روشنک، همسر، دوست و همراهِ ۲۰ سالهٔ من شنبه‌شب اولِ نوامبرِ ۲۰۰۳ (۱۰ آبان ۱۳۸۲)، پس از قریب به ۷ ماه درد و رنجِ ناشی از تومورِ ...، ما را ترک گفت.

اندوه ما در کلام نمی‌گنجد.

در ساعت ۳ بعدازظهرِ روزِ سه‌شنبه ۴ نوامبرِ ۲۰۰۳ (۱۳ آبان ۱۳۸۲)، در آرامگاهِ رست فریدهوف، مونیخ (آلمان)، با او وداع خواهیم کرد. دوستان در مونیخ، برلین، واشینگتن و تهران و احتمالاً در شهرهای دیگر در تدارکِ برنامه‌هایی برای بزرگداشتِ او در آیندهٔ نزدیک هستند که باسوق، شما را از جزئیاتِ مطلع خواهیم کرد.

خلیل رستم‌خانی

به مناسبتِ درگذشتِ روشنگر داریوش

روشنگر داریوش، مترجم و عضو دیرین و کوشنده کانون نویسندگان ایران، پس از تحملِ نگرانی‌ها و فشارهای بسیار، دور از وطن درگذشت. او در بدترین سال‌هایی که بر کانون نویسندگان ایران و اعضای آن گذشت، از فعالان پی‌گیر «جمع مشورتی» بود.

مرگِ تأسف‌آور او را به جامعه فرهنگی ایران، بستگان و یارانش تسلیت می‌گوییم و در مجلس گرامی‌داشت او در کنار خانواده و دوستانش خواهیم بود.

کانون نویسندگان ایران

۱۳۸۲/۸/۱۲

روشنگر داریوش درگذشت

روشنگر داریوش نویسنده و مترجم آزادی‌خواه ایرانی در غربت درگذشت. وی حدود سه سال پیش به اقامتی ناخواسته در آلمان تن داده و ماه‌ها بود که در اثر ابتلا به غده مغزی در اغما به سر می‌برد و سرانجام روز شنبه دهم آبان‌ماه ۸۲ در حالی دیده بر جهان فروبست که همواره از اندوه دوری از سرزمین، مردم و دوستانش شکوه داشت.

دوستان و همراهان و نزدیکان روشنگر داریوش از ساعت ۶ تا ۷/۵ بعدازظهر روز پنج‌شنبه ۲۹ آبان در سالن زمرد هتل کوثر تهران (بالا تر از میدان ولی‌عصر، اولین کوچه سمت راست، کوچه ملایی، شماره ۸) گردمی‌آیند تا یاد او را گرامی بدارند.

منوچهر آتشی، پروین اصفی، احمد آقایی، فرح آقایی‌پور، احمدرضا احمدی، بابک احمدی، محمدرضا احمدی، نعمت احمدی، نوشین احمدی خراسانی، پروین اردلان، علی‌رضا اسپهبد، فتانه اشرفی، حسن اصغری، شاپور اعتماد، حسین افشار، سیما افشار،

محمدرضا الفت، کریم امامی، گلی امامی، فرخ امیرفریار، مجید امین‌موبد، علی‌اکبر
 امینی، شهلا انتصاری، پرویز بابایی، عمادالدین باقی، فلامک بردایی، فانوس بهادروند،
 محمد بهارلو، احمد بهین بیگی، فرامرز بیانی، خسرو پارسا، علی پایا، پریسا پستا، مریم
 پناهی، علی پورصفر، شهین تابانفر، بابک تختی، صفدر تقی‌زاده، فرشته توانگر، ناهید
 توسلی، علی‌رضا ثقفی، محمدرضا جعفری، رزا جمالی، کامران جمالی، اسماعیل
 جمشیدی، رضا جوادی کوکناری، غنچه جودی، جاهد جهانشاهی، رضا چایچی،
 امیرحسن چهل‌تن، رمضان حاج‌مشهدی، کاوه حداد، داوود حسینی، محمود حسینی
 کمال، محمدرضا حضرت، علی محمد حق‌شناس، ابراهیم حقیقی، محسن حکیمی، مهین
 حنیفه، محسن خاتمی، انور خامه‌ای، فیروزه خان‌ملک، رضی خدادادی، مهین خدیوی،
 مریم خراسانی، محمد خلیلی، رضا خندان مهابادی، محمدرضا خواجه‌پور، اردشیر خویی،
 مسعود خیام، سیمین دانشور، کامبیز درمبخش، علی‌اشرف درویشیان، شیوا دولت‌آبادی،
 محمود دولت‌آبادی، علی دهباشی، منیژه دهکردی، خشایار دیهیمی، فروزنده ذبیحیان،
 علی ذرقانی، همایون ذرقانی، فریبرز رئیس‌دانا، فرزانه راجی، آذر رجبی، علی‌رضا
 رضانی، منیرو روانی‌پور، قاسم روبین، میترا ریاض، فرشته زارع، رضا زاهد، ناصر
 زرافشان، ناصر زراعتی، محمد زرین‌پور، محمد زهرایی، فرشته ساری، محمدعلی سپانلو،
 عنایت سمیعی، نزیه سیدان‌اسکویی، احمد شایگان، شهلا شرکت، منصوره شجاعی،
 محمد شریف، محمد شمس‌لنگرودی، حسین شهیدی، هما صادقی، مرصده صالح‌پور،
 انوش صالحی، سیدعلی صالحی، علی صداقتی‌خیاط، سعید صدر، لیدا صفایی، عمران
 صلاحی، فرزانه طاهری، منیژه طهماسبی، هوشنگ آشورزاده، شیرین عبادی، علی
 عبدالرضایی، شهین عرفانی، حسن عشایری، اسدالله عمادی، محمدعلی عمویی، مهدی
 غبرایی، معصومه غلامی، فهیمه غنی‌نژاد، کریم فارسی، فریدون فاطمی، احمد فتحی،
 مرتضی فتحی، رضا فتوحی‌قیام، احمد فرازمنند، پوران فرخ‌زاد، منیژه فروزنده‌فر، لیلی
 فرهادپور، ناصر فکوهی، ناهید فکوهی، مهرداد فلاح، عزت‌الله فولادوند، محمد قائد،
 آریتا قوام‌پور، پرتو قوام‌پور، ایرج کابلی، کاظم کردوانی، نصرالله کسرائیان، محمدعلی
 کشاورز، فاطمه کمالی احمدسرای، عبدالله کوثری، حسن کیائیان، منیژه گازرانی، لیلی
 گلستان، فیروز گوران، فریده لاشایی، شهلا لاهیجی، ژیللا مبشری، طاهره مبشری،
 منصوره مبشری، اکرم محقق، صوفیا محمودی، عباس مخبر، مجید مددی، حسن

مرتضوی، محمود معتقدی، رضا معتمدی، اکبر معصوم‌بیگی، پروین مقدم، هاشم منصور، ضیاء موحد، حافظ موسوی، نسترن موسوی، جواد موسوی خوزستانی، فیروزه مهاجر، آریتا ناصرآذری، نسرین نافی، عبدالرحمان نجل‌رحیم، منیژه نجم عراقی، ملیحه نوحی، حسین‌علی نوذری، عطا نهانی، ناصر وثوقی، ناصر وحدتی، ناصر وحیدی، فریبا وفی، سودابه هویت‌دوست، ثریا یزدان‌نیاز، ابراهیم یونسی.

xxx

ابرازِ همدردیِ کتّه رشایس، نویسندهٔ اُتریشی

وین، ۲۳/۱۱/۲۰۰۳

آقای خلیل رستم‌خانی عزیز!

مایلم به شما بگویم که دل من با شماست و در اندوه شما سهیم هستم. همسر شما در سال‌های آخر، رنج زیادی کشید و بدتر از همه برای او، جدایی از شما و ترس و نگرانی او برای شما و پسرش بود. از نامه‌هایش می‌دانم که چقدر در اشتیاق دیدار دوباره با شما بود و خوشحالم که این آرزوی او برآورده شد و روشنگر توانست شما را دوباره ببیند.

در همبستگی با شما و پسرتان

کتّه رشایس



In Memory of
Roshanak Daryoush

Translator and Writer

(1951- 2003)

Editor:
Naser Zeraati

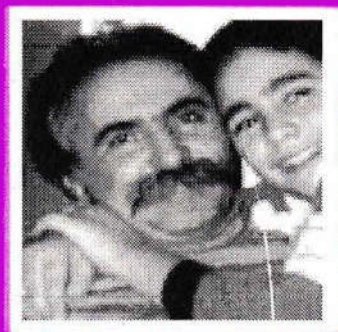
BOKARTHUS

همراه با گفتارها و نوشته‌هایی از:

کرنلیا آرتوم، فریبا امینی، دیتر بدنارتس، شهره بدیعی،
 رضا براهنی، نسرین بصیری، سیمین بهبهانی، خسرو پارسا،
 رخشانه داریوش، محمود دولت‌آبادی، فرزانه راجی،
 خلیل رستم‌خانی، کاوه رستم‌خانی، کنه رشایس، پری رفیع،
 ناصر زراعتی، سیما سیاح، نوشی سیاسی، سیدعلی صالحی،
 فرزانه طاهری، محمود عنایت، پیتر فیلیپ، کارین کلارک،
 کاظم کردوانی، کلاوس لینزن‌مایر، ملیحه محمدی،
 عباس معروفی، شهین نوایی و ناصر ونوقی



انسان تا زمانی که در ذهن و حافظه
 دیگری زنده است، هرگز نمی‌میرد.



به یاد



روشنک داریوش

عضو کانون نویسندگان ایران که به ناپل پناهنده شد، کنفرانس
 برلین در آلمان مقدس شد و در مونیخ درگذشت کرد هم می
 آید.

۱۷ ژانویه ۵ بعد از ظهر
 خانم ادبیات برلین
 بران و خانواده روشنک داریوش

Gedenkveranstaltung
 für die Schriftstellerin und Übersetzerin
Roshanak Daryoush
 17. Januar, 17.00 Uhr
 Literaturhaus, Fasanenstr. 23, Berlin - Charlottenburg

BOKARTHUS